گلچین از کتب مثنوی
مولوی

فی الخلفاء دفتر اول صفحه سی و یکم

بد عمر را نام اینجا بت‌پرست   لیک مؤمن بود نامش در الست

فی الخلفاء دفتر اول صفحه پنجاه و یکم

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب

فی الخلفاء دفتر اول صفحه پنجاه و سیم

بانگ آمد مر عمر را کای عمر   بندهٔ ما را ز حاجت باز خر   بانگ
بنده‌ای داریم خاص و محترم   سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام   هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار   این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر   این قدر از بهر ابریشم بها   خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست   تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو   در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی   غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید   مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست   صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا   حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر که گورستان [illegible]

باز دیگر کرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن دلیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین

فی الخلفاء دفتر ثانی صفحه بیست و یکم

چون ابو بکر آیت توفیق شد / با چنین شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذو النورین گشت

فی الخلفاء دفتر ثانی صفحه چهل و هفتم

چون محمد را ابو بکر نکو / دید صد قش گفت هذا صادق
چون ابو بکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون ندید بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

فی الخلفاء دفتر ثالث صفحه هفتاد و پنجم

کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هوئی کم برآوردم بس است

فی الخلفاء دفتر ثالث صفحه هفتاد و ششم

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

فی الخلفاء دفتر چهارم صفحه پنجم

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بار است جرم زینهار

گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

فی الخلفاء دفتر چهارم صحفه دوازدهم

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بده است / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی بر ایشان سروری / چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم مثلی عمر آن میشدی
ور دوم پایه شدم من جای جو / گفتی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور حق آن صحن و بام

فی الخلفاء دفتر اول صحفه سی و ششم

دید اعرابی زنی او زاد خیل / گفت عمر را نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایه خدا

امد ابی

آمد آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

فی الخلفاء دفتر خامس صحفه بیستم

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و هر صله کم بایدت / آن زمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیارید ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابی پرحرض

گوهری اندر خرابه

گوهری اندر خرابه بیعرض	خود دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بد او در یکی کنج خراب	چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شده است	کز تو خواهد شهر ما از قحط رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی	خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمنکده کی ماندمی	سوی شهر دوستان پریدمی
تخته مرده کشان بفراشتند	بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمله روان	میکشیدندش که تا بینند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق	اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشاه جلیل	دل همی خواهد ازین قوم رذیل

فی الخلفاء دفتر خامس صفحه شصت و سیم

مرد ایقان رست از وهم و خیال	موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند	موی ابروی کژی کژ راهش بند
هر که را عدل عمر بنمود دست	پیش او حجاج خونی عادل است

فی الخلفاء دفتر خامس صفحه صدعر

زان نشد فاروق را زهری گزند	که بد از تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام	تا شوی فاروق دوزان والسلام

فی الخلفاء دفتر ششم صفحه پنجم

۱ خود یکی بوطالب آن عم رسول	مینمودش شنعت عربان مهول
کرچه گوید عرب کز طفل خود	او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد

منصب اجداد و آبا را بماند	در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاکباز مجتبی	از بحان تا رهاند مر ورا
گفتش ای عم یک شهادت باز گو	تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع	کل سر جاوز الاثنین شاع
می بمانم در زبان این عرب	پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق	کی بدی این بددلی با جذب حق

فی الخلفاء دفتر ششم صفحه هفدهم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر	کای نوابخش تنور از هر خمیر ۳
ای تو میر آب و من مستسقیم	مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب	عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک	از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون	زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قماد هند	چونکه از پیری و زشتی آگهند
گفت پیغمبر برای امتحان	ایهم ۳ او نمیبیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها	او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح	پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح

فی الخلفاء دفتر ششم صفحه هجدهم

مر ابوبکر تقی را گو ببین	شد ز صدیقی امیر الصادقین ۴
اندرین نشأه نکو صدیقی را	تا بحشر افزون کنی صدیقی را

پس محمد

پس محمد صد قیامت بود نقد زانکه حاصل شد در فنااش حل و عقد

في الخلفاء دفتر ششم صفحه بیست و یکم

۱ خلق در صف قتال و کارزار جان همی بازند بهر کردگار

این یکی اندر بلا ایوب وار وان دگر در صابری یعقوب وار

این یکی چون نوح در اندوه و کرب وان دگر احمد چون احمد اندر صف حرب

این ز دنیا چون ابو ذر در حذر وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند بهر حق از طمع جهدی میکنند

في الخلفاء دفتر ششم صفحه بیست و ششم

۲ سید کونین سلطان جهان در عتاب آمد زمانی بعد از آن

گفت ای صدیق آخر گفتمت که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش باز گو احوال ای پاکیزه کیش

گفت ما دو بندگان کوی تو کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا میدار بنده و یار غار هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادیست بی تو بر من محنت و بیدادیست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها می‌دید جانم در شباب که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او تا سما همره او گشته بودم زان ارتقا

گفتم این ماخولیا بود و محال هیچ گردد مستحیل وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را آفرین آن آینهٔ خوش کیش را

چنین ترا دیدم

چون ترا دیدم محالم حال شد جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم من ای روح البلاد مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من جز بخواری ننگرد اندر زمن

نور جستم خود بدیدم نور نور حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم چارقت دوزم و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی بر گرفت گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها ای ورای فهمها و وهمها

في الخلفاء دفتر ششم صفحه سی و پنجم

مثنوی ما دکان وحدتست غیر واحد آنچه بینی او بتست

غیر واحد هر چه بینی اندرین بیگمانی جمله آنست زان یقین

في الخلفاء دفتر ششم صفحه سی و هفتم

گفت پیغمبر که در بحر هموم در دلالت دان تو یاران را نجوم ۳

چشم بر استارگان نه ره بجوی نطق تشویش نظر باشد مگوی

في الخلفاء دفتر ششم صفحه هفتاد و دوم

گر همی‌نالی تو اندر شهر کاش کس بنفروشد بصد دانگ لواش

چنین یک دکان

چون بیک دکان بگفتی عمر م | این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان | زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر | او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولی | بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید این خباز را | این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی | در کشید آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید | نان ز پیش روی او اندر کشید
کاین عمر را نان ده ای انباز من | راز یعنی فهم کن ز آواز من
او هم از آن سو حوالت میکند | هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو | در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر | نان از اینجا بی حواله بی زحیر
احولی دو بین چو بی بر شد ز نوش | احولی صد بین ای مادر فروش
اندر آن کاشان خلال از احولی | چون عمر میکرد چون بنوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر | کو نه کو نه نقل تو ثم که خبر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا | دوست بر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حواله جا بجا | اندر این کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی با شجر | همچو تو خنا الش ظن مبر | هر جو تو
گر ترا از عین این عکس و نقوش | حق حقیقت کرده و بینی تو دوش
چشم از این با از حول جو میشود | عکس میبیند سبد پر میشود

پس بعز

پس بمعنی باغ باشد این نهر آب | پس مشو عریان چو ابلیس از حجاب | بلقیس از ر
بار کونا کوفت بر پشت خران | هین بیک چوب این خران تو مران
بر یکی خروار لعل و گوهر است | بر یکی خروار سنگ مرمر است
بر همه جوها تو این حکم مران | اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام و دد | هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من مهم | من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندرین جو هر چه بر بالاست هست | خواه بالا خواه بر روی زارد ست
از دگر جوها مگیر این جوی را | ماه دان این پرتو مه روی را
اندرین جو هر چه میخواهی ببین | از نعیم و تاج و تخت و هم درین
اندرین جو هر چه داری تو مراد | بازبین و شکر کن بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون | گشت موجود اندر او بی بعد و بون
این سخن پایان ندارد آن غریب | گریه کرد از دود آن مرد لبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد | پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع کرد شهر گشت | وز طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست | غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت | شد بکوی آن کریم بس شگفت

فی الظلم دفتر اول صفحه ششم

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

در قصه خرگوش فی الظلم دفتر اول صفحه بیست و سیم

۲ با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
۳ گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی / ور تو از جهدش بمانی ابلهی
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر

در [illegible] باب فی الظلم دفتر اول صفحه بیست و چهارم

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

تقدیر

گفت همین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بباد
روز دیگر وقت دیوان و لقا / شه سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
کر مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / زاو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

فی الظلم دفتر ثانی صفحه بیست و هفتم ا

ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند است
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او گردش روان

فی الظلم دفتر ثالث صفحه پنجاه و هفتم ا

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از [illegible]
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / کو نگیرد صید از همسایگان

فی الظلم دفتر ثالث صفحه صد و هشتم ا

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کرده است و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریح و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما و انصاف ما بستان از او / ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفته است هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

تا بیاید هر دو خصم اندر حضور   حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر   هان و هان بی خصم قول او مگیر
گفت قول تست برهان درست   خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو   پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست   خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار   کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا   چون خدا آید شود جوینده لا

فی الظلم دفتر چهارم صفحه چهل و چهارم ٢

١ باد بر تخت سلیمان رفت کژ   پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو   ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق   تا روید انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم   تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد   روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من   آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را   باز کژ میشد بر او تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ   گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر

گفت اگر صد ره کنی تو راست من   کژ شوم چون کژ شوی ای موتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد   دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد   آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد   تاج وا میگشت تارکجو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش   راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفتا ای تاج چون نشانیدی زبان   کژ کنم تو راست کردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن   چون فشاندی پر ز گل پرواز کن

فی الظلم دفتر خامس صفحه هفتاد و پنجم ١

٢ ای دریده پوستین یوسفان   گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه میبافی همه روزه بپوش   زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم   این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد   نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن دیوا سلیمان زنده است   تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است   وز سلیمان ایمن و از خوف رست

فی الظلم دفتر خامس صفحه نود و چهارم ١

٣ قصد جفت دیگران کردم بجاه   بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کس دیگر زدم   او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو   اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود   چون جزای سیئه مثلش بود

چونکه بد کردی

چون سبب کردی کشید سوی خویش / مثل آن زاین بود بوسی زپیش
غضب کردم از شه موصل کنیز / غضب کردند از آن زا زود نیز
او امین من بدی لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من

فی الظلم دفتر ششم صحیفه چهل و بیتم ۳

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت خرپشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق

فی الظلم دفتر ششم صحیفه چهل و هفتم ۲

۱ بانگ زد بر روی جوان و گفت هین / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زاین جناب
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

که شود دریا

کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها بپیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

فی الظلم دفتر ششم صحیفه پنجاه و ششم ۳

۲ سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوب دار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی کز ره برو از راه کرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و ضر ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا بپیچد عاقبت از وی بسی

فی الظن دفتر اول صحیفه هفتم

۳ بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان

فی الظن دفتر اول صحیفه پنجاه و دوم ۱

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان

عزرائیل قطب زمان دیده ود　　کز نهیبش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا　　تا نیفتد سرنگون او بر حصا

فی الظن دفتر اول صفحه هشتاد و یکم ۳

آن کری را گفت افزون مایه‌ئی　　که ترا رنجور شد همسایه‌ئی
گفت با خود کر که با گوش گران　　من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد　　لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود　　من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم　　او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا　　او بگوید شربتی یا ماش با　　شوربا
من بگویم صح نوشت باد آن　　از طبیبان کیست گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او　　چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزموده ستیم ما　　هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد　　عکس آن واقع شد ای آزاد مرد　　زاد
کو نیاد رنجور را خاطر ذکر　　اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کرد آمد پیش رنجور و نشست　　بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر　　شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکر است این عدوی ماست بدست　　کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر　　گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او　　کو همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل

گفت عزرائیل می‌آید برو　　گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان‌ها نزد او ایم برت　　گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان　　شکر کم کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود　　این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست　　ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط　　تا که پیغامش کند از هر نمط

فی الظن دفتر اول صفحه نود و پنجم ۱

زانکه شیشه زرد چون سازی نقاب　　زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را　　تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته　　گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفتا این فرع طین　　چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر　　دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید　　پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست　　شیر حق آنست کز صورت برست

فی الظن دفتر ثانی صفحه سیم ۳

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس　　تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر　　بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال　　آن یکی گفت ای عمر اینک هلال　　گفت
چون عمر بر آسمان مه را ندید　　گفت کاین مه از خیال تو دمید

ور نه من

ور نه من بیناترم افلاک را / چون همی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پرده گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان

فی الظن دفتر ثانی صفحه هفتم

ای برادر تو همین اندیشه / ما بقی تو استخوان و ریشه
گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند

فی الظن دفتر ثانی صفحه پنجاهم

هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را

فی الظن دفتر ثانی صفحه شصت و یکم

گفت هر مرد که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود

پر جواب

پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و از و جو قطع نفس / گر تو از شرش بماند سینه محبس
تو ز من ناحق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم

فی الظن دفتر ثالث صفحه چهل و پنجم

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جمله یکسان بودشان نیک و بد / آنچه باشد این ز حسن ظن خود

فی الظن دفتر خامس صفحه چهل و ششم

گر نداری از نفاق و بد امان / آنچه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان که اندر کژیها مانده اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینه خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو

فی الظن دفتر خامس صفحه شصت و دوم

از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان

فی الاحادیث دفتر اول صفحه [illegible] حدیث خیبر

۱ باز آمد ز چشم دل او گریه یافت | رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود | قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست | بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگوئی بگو بر فعلشان | بر سیاه کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان | بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان | بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان | شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ | مهرشان کژ صلحشان کژ چشم کژ

فی الاحادیث دفتر اول صفحه نود و [illegible]

۲ ای علی که جمله عقل و دیده‌ای | شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد | آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست | زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه | واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران میچشاند روح را | که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را | که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار | تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته | چشمهای حاضران بر دوخته

فی الاحادیث دفتر اول صفحه نود و [illegible]

۳ گفت پیغمبر بگوش چاکرم | کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه

کرد آگاه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم

فی الاحادیث دفتر ثانی صفحه یازدهم

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی زاشکستنش / خود نبودی نقص الا در تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زیرا که تو زو آشوفتی

فی الاحادیث دفتر ثانی صفحه بیست و یکم

چون ز رویش مرتضی شد در فشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از رویش چو سبطین آمدند / عرش را زین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان سر افکنده بر آهش مست و زار
هیچ این دنگها سر حق بود / وان ز خورشید است و از روی مه رسد

فی الاحادیث دفتر ثانی صفحه بیست و پنجم

مصطفی فرمود از گفت جحیم / که بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار

پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او ز آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتش از آب ویران میشود

فی الاحادیث دفتر ثانی صفحه سی و سیم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خون خوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند

فی الاحادیث دفتر ثانی صفحه پنجاه و یکم

چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبهٔ صدق برگردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بینی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار

فی الاحادیث دفتر ثانی صفحه پنجاه و ششم

قوم موسی راه می‌پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
راز می‌گفتند پیدا و نهان / جملگی جملگی مرد و زن و پیر جوان
کرد موسی زانها راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل

ور بخیل بزار بودی او ز ما   کی رسیدی خاتمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی   در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی   اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما   گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما   حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز   نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

در ترکی بیت   فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه بیست و یکم

چون عوانان آمدند اطفال را   در تنور انداخت از امر خدا
آمد اندر سوی زن از داد کر   کز اصل آن خلیلست این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود   تا نگهدارد میان آذر یار و دود
عصمت یا نار کونی باردا   لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر   بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود   هیچ طفلی اندر آن خانه نبود

فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه بیست و ششم

حیلۀ ایشان را همه برهم زنم   وانچه افزایند من کم زنم
آب را ارند من آتش کنم   نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم   انچه اندر وهم نایدان کنم
تو مترس و مهلتش ده پس دراز   گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

در عصر ...   فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه بیست و ششم

گفت میاند لطف چیز

کف میانداخت چون شیران ز کام   قطره بر هر که میزد شد جذام
ژغژغ دندان او دل میشکست   جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی   شد ز وی بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب   پیش ما خورشید و پیش خصم شب

در ولد ...   فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه سی و یکم

همچو کنعان کاشنا میکرد او   که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین   تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی آشنا آموختم   من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست   دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش   جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند   عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان   جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام   که طمع کردی که من زین دوده ام
گفت بابا سالها این گفته ایم   باز میگوئی بجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی   تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت   خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر   بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف   همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد   نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین

اندرین کشتی بدید و موج تیز | بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار | مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها | که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم | پس چرا بربود از من آن گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود | خود ندیدی تو سپیدی از کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد | نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو | گرچه بود آن تو شو بیزار ازو — نوح
گفت بیزارم ز غیر ذات تو | غیر نبود آنکه او شد مات تو

در قضا و قدر حق — فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه چهل و پنجم [3]

1 هیچ برگی نیفتد از درخت | بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو | تا نگوید لقمه را حق کادخلو
میل و رغبت کان زمام آدمیست | جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره | پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش | شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمرد برگ درختان را تمام | بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار | می نگردد جز بامر کردگار

در بیان قوم سبا — فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه شصت و دوم [3] — قوم سبا

2 داد شاه چندین ضیاع و باغ و راغ | از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می افتاد از پری ثمار | تنگ میشد معبر ره گذار

آن نثار

آن نثار میوه ره را میگرفت | از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان | پر شدی نا خواسته از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی بر کسی | باد آن میوه فشاندی هر کسی — پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده | بر سر و روی روند میزده
قوم گفته شکر ما را برد غول | ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانهامان ازین | شکر چه گوییم بر کو نیست هین
پیش ما این نعمت آمد مختفی | شکر محنت کس نگفتست ای وفی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا | که نه طاعتمان خوش آمد نه خطا

در آتش — فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه هفتاد و سیم

3 یا نمیدانی کرمهای خدا | که ترا میخواند او بشنو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست | هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش در آ | اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند | وز میان آتش غنچها سر برزند
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست | کاذر دستار خوان انبیاست

فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه هفتاد و چهارم — غلام سپید شد

4 دستهای مصطفی بر رو نهاد | بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش | آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش | همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال | گفتش اکنون رو بده واگو حال

امیر شد

او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می‌آمد ز دود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود در این خون آمدم
گفت نی در نیکوی یا منت / راست باید گفت سر این فتن
کو غلام من بکشت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
دیده‌ام صد دی و بد کشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار تو با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زانکه تا اینکه خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شب یزمن صبحی گشود

در کلیه ... فی الاخفای دفتر ثالث صفحه هفتاد و ...

هم از آن ده یک زن از کافران

١ هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سر تو چون بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / بر علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط

در بیان آن جبرئیلم رسیل

... فی الاخفای دفتر ثالث صفحه هفتاد و شش

٢ خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

در رضا بقضا و بلا — فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه هفتاد و هفتم

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی پیدا کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را درد دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر که چیزی یافت از تو خیر یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
گفت موسی یارب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
جمله عالم خود مسبح آمدند / بیت زان تسبیح جبری سودمند

در مرده زنده کردن — فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه هفتاد و نهم

گفت بخشیدم بد او ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده اش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر تو ما

گرگی — گفت پیغمبر علیه السلام

در بیان ... — فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه هشتاد و پنجم

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانسته ای از روی وصف / گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو او بی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

در غزوه بدر — فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه نود و چهارم — در مکر شیطان

همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم دمید و گفت کردار بد جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیاد از زمینش بر کنیم
چونکه شیطان در سپه شد صد بکم / خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان بس نهی / سوی صف مومنان اندر رهی
پای خود واپس کشید و میگرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت

گوش دارش

کفت حارث ای سرافرشکل هبین   دی چرا تو می نکفتی این چنین
تا بخوردیم آن دم تو و آمد بیم   تو بنون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سر اقر کفت این   از غتابش خشمکین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید   چون ز کفت اوش درد دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و کریخت   خون آن بیچارکان زان مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او   پس بکفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش   پس کریزان شد چو هیبت تاختش

فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه صد و چهارم ا

۱ دید پیغمبر یکی جوقی اسیر   که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر   می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب   بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب کردم زنند   زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشدشان مروکل سوی شهر   می بردا ز کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستانند نی زری   نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی کویند او   عالمی را میبرد حلق و کلو
با هزاران کار میرفتند راه   زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
پس رسول آن کفتشان را فهم کرد   کفت آن خنده نبودم از نبرد

فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه صد و ششم ا

۳ زان نخندم من از زنجیرتان   که بکردم ناکهان شبکیرتان

زان همی خندم

زان همی خندم که من از زنجیر و غل   میکشمتان سوی سرو بستان و کل
ای عجب کز آتش بی زینهار   بسته میآریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر کران   میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد   همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا   میروند این ره بغیر اولیا

فی الاحادیث دفتر ثالث صفحه صد و هشتم ا

پشه آمد از حدیقه و ز کیاه   وز سلیمان کشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدلت می پروری   بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست   کیست آن کم کشته فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما   بی نصیب از باغ و کلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل   پشه باشد در ضعیفی خود مثل
پس سلیمان کفت ای انصاف جو   داد و انصاف از که میخواهی بکو
کیست آن ظالم که از باد بروت   ظلم کرده است و خراشیده رخت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست   کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
کفت پشه داد من از دست باد   کو دو دست ظلم بر ما بر کشاد
ما ز ظلم او بتنکی اندریم   با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان   نیست ما را چاره جز کرده بیان
داد ما و انصاف ما بستان ازو   ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان کفت ای زیبا دوی   امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن کفته ست هان

حق بمن گفته است هان ای داوری … مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور … حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر … هان و هان بی خصم قول او مگیر
گفت قولت راست برهان درست … خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا … پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو … پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز … پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا … باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست … خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار … کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا … چون خدا آید شود جوینده لا

[illegible] في الاحاديث دفتر ثالث صفحه صد و هفتاد

۱ چون صلای وصل بشنیدن گرفت … اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا … سبزپوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب … یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن … در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام … گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو … گشت اژدرهای منکر از امر هو
بر جهید و بر طپید و شاد شاد … یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

تا برانی

في الاحاديث دفتر چهارم صفحه شانزدهم

تا بدانند تا بود طامع نه ایم … ما زر از زر آفرین آورده ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین … سربسر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زر گزین … روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم … خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم … ما شما را کیمیاگر میکنیم

في الاحاديث دفتر چهارم صفحه بیست و یکم

۱۰ پس سلیمان گفت با لشکریان … تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن … حاضر آرم تا تو زین برون شدن
گفت آصف من باسم اعظمش … حاضرم آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود … لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان … لیک ز آصف نی ز فن عفریتیان
گفت حمد الله بدین و صد چنین … که بدیدستم ز رب العالمین

في الاحاديث دفتر چهارم صفحه بیست و دوم ۲۲

قصهٔ راز حلیمه گویمت … تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد … بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد … تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم … شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم … تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود … صد هزاران نور از خورشید جود

گشته حیران آن حلیمه زان

کشته حیرانان خلیفه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
این چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که بر او گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش
پیره مردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتادت اخ ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و میشنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست / که ندائی بس لطیف و بس شهیست
نه کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم من ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت

پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزّی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزّی تو بس اکرامها / کرده‌ تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده‌ست / نام آن کودک محمد آمده‌ست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما در اوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه‌گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

فی الاحادیث دفتر چهارم صفحهٔ بیست و سیم

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید ازوی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست

از درون

١ از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
تا دو صد اقبال و ملحوظاتت / تا دو صد طل ملک محفوظاتت
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان از آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و که خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند کردن شیرش کنیم

در حمل اعلام و اظهار … فی الاحادیث دفتر چهارم صفحهٔ چهل و چهارم

١ باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفتای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کج میشد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای موتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تا رک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش

شه گفت

شاه گفتای تاج چونست این زمان / گفت گفتم تو راست کردی زامتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فتاندی پر ز گل پرواز کن

در صبر ابو برده … فی الاحادیث دفتر چهارم صفحه سی چهل و ششم

٢ در حضور مصطفای قند خو / چون زحد بردی عرب از گفتگو
آن شه و النجم و سلطان عبس / لب گزیدی آن سره لب را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گوئی ابلهانه بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

در معجز … فی الاحادیث دفتر چهارم صفحه شصت و دویم

٣ یک زنی آمد بپیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که او افتد بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود اینهم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود هین

زود درمان کن که میلرزد دلم   کر بدرد از میوهٔ دل بکسلم
کش طفلی را بر او دهم بیام   تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل   وا رهید از اوفتادن سوی سفل
زان شدست از بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیند و کم گردند کم

فی الاحادیث دفتر خامس صفحه اول

شرح تو غیبست بر اهل جهان   همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان   گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب   فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست   که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست   که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان   شد حسود آفتاب کامران

فی الاحادیث دفتر خامس صفحه چهل و چهارم

یک دهان خواهم به پهنای فلک   تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین   تنگ آید در بیان آن امین
این قدر هم گر نگویم ای سند   شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشه

شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام   بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم   بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است   روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود   دم بدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز   چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

فی الاحادیث دفتر خامس صفحه چهل و پنجم

گر بتازی گوید او گر پارسی   گوش و هوشت کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست   حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار   رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم   گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بو پای دلم از عشق بند   سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعی   هم ندارد همچو مطلع مقطعی

فی الاحادیث دفتر خامس صفحه چهل و نهم

آن امیران جمله در عذر آمدند   همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من   پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان   هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال   ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما میسزید   تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز   شب شبیها کرده باشد روز روز

گر ببخشی

کر بجنتی یافت نومیدی کشاد / ورنه صد چون نامه‌ای شاه باد

فی الاحادیث دفتر خامس صفحه نود و سه

دربیان ناید که حسنش بحد شد / نقش او اینست کاندر کاغذ است

نقش بر کاغذ چو دیدان کیقباد / چهره کشت و جام از دستش فتاد

فی الاحادیث دفتر خامس صفحه نود و هفت

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را بر داشت هرکز بره

گر خداوندی عزایا صد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان

یک زبان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمد ستد این امم

صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من بپای آن کرم

فی الاحادیث دفتر ششم صفحه چهل و شش

در دل که لعلها دلال نیست / باغها از خنده مالامال نیست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو کفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوانرا دل کینه ورست / یوسفم را قعر چاه اولی ترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانکه آن کر و فر مستانه بین

ای عزیز مصر

فی الاحادیث دفتر ششم صفحه شصت و سه

ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر ایمان جان تست / یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کان الله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر پر از گزند / هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشه زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم

فی الحکایات دفتر اول صفحه هفتاد و پنجم

۲ گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز کی آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را بر گیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران و بلای محترز

فی الاحادیث دفتر ثانی صفحه دوازدهم

۳ روستائی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستائی

روستائی شد در آخور سوی گاو — گاو را میجست شب آن کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی — زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم — کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور — نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل — لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده — لاجرم غافل درین پیچیده
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی — بی نشان بی جای چون هاتف شوی

فی الحکایات دفتر ثانی صفحه چهاردهم

۲ با وکیل قاضی ادراکمند — اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون — باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر — یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه — ور بصد حیلت گشاید طعمه
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش اینکه خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس — کر کند خود را اگر گوییش بس
زین چنین قحط سالی داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش

ورنی

فی الحکایات دفتر ثانی صفحه هفدهم

۲ ور بیابی تو نقصان اگر — این سخن بشنو که در یابی مگر
یک غریبی خانه میجست از شتاب — دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی — پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا — هم بیاسودی اگر بودیش جا
کاشکی معمور بودی این سرا — خانه تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست — لیک ای جان در اگر نتوان نشست

فی الحکایات دفتر ثانی صفحه چهل و پنجم

۲ باغبانی چون نظر در باغ کرد — دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی — هر یکی شوخی فضولی بومعی
گفت با اینها مرا صد حجت است — لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر — پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم — چونکه شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه — تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق — یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار — تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم — ما بپر دانش تو می پریم

فی الحکایات دفتر ثانی صفحه پنجاه و چهارم

۲ محتسب در نیم شب جائی رسید — در بن دیوار مردی خفته دید

گفت هی

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب این آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است / هوی هوی میکشان از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا آبی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم نذور آن هر روزه بدی

فی الحکایات دفتر ثانی صحیفه هفتاد [illegible]

1 کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی در آن بوی طعام و نی نشان

نی درش

نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی در آن بهر ضیافتی هیچ جام
نی در آن از بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانه‌ی کور و کبود
خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ / کاندر آن نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانه‌ی ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانه‌ی ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند با خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان

فی الحکایات دفتر ثانی صحیفه هفتاد و دو [illegible]

2 یک عرابی بار کرده اشتری / در جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده با شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد شگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / ~~در دگر قوتی نه ریگ مردم است~~

در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک کرد جوال او هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام

فی الحکایات دفتر ثانی صفحه هشتاد و سیم ۱

۱ دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان و ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را ازان گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا

فی الحکایات دفتر ثانی صفحه هفتاد و هفتم ۲

۲ گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال
عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میداند که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بکشای راز

گفت پیغمبر

گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاه ما را لطف حق / پاک گرداند تا هفتم طبق
۳ هان و هان ترک حسد کن با مهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

فی الحکایات دفتر ثانی صفحه هشتاد و یکم ۴

۴ گفت نحوی زید عمرواً قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش میسزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

فی الحکایات دفتر ثانی صفحه هشتاد و سیم ۱

۵ فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وا رهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفتا گزم / من نمیخواهم عنب خواهم اوزم

انکم

انکه رومی بود کفتا کین قیل را / ترك کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / کر بدی انجا بدادی صلحشان
پس بکفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را میخرم

فی الحکایات دفتر ثالث صفحه ششم

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرکه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دوکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایکان
رو بشهری کرد و کفت ای خواجه تو / هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان کلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش خوش ماهی سه چار
که بهاران خطه ده خوش بود / کشتزار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی کفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیکر کر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

کفت هستند

کفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی کشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامداد و شبان
از خجالت باز کفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
کفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوکندان بدادش کای کریم / کیر فرزندان بیا بنکر نعیم
دست او بکرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه کفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کردهٔ / رنجها در کار او بس بردهٔ
او همی خواهد که بعضی حق آن / وا کذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

فی الحکایات دفتر ثالث صفحه هفتم

پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنکرید
کاین کواه صدق کفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / کز ابادالله کید الکافرین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما

في الحكايات دفتر ثالث صفحه هجدهم ا

۳ آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم — در دو ما ... ۱
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و میشخول / عاقبت برهاندت از دست غول
۲ چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک / چون شنید این قصه گشت از غم هلاک

في الحكايات دفتر ثالث صفحه چهل و یکم ا

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

ابن زید

در جواب ... ب — في الحكايات دفتر ثالث صفحه شصت و پنجم ۳

۳ این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو کهٔ گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

في الحكايات دفتر ثالث صفحه نود و یکم ۳

۴ یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون کور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کز شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود

في الحكايات دفتر ثالث صفحه نود و دویم ا

۱۰ قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا با صد این را دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گوش

او

کفت ای ناصحان من بی ندم — از جهان زنده کی سوی آمدم

فی الحکایات دفتر ثالث صفحه نود و پنجم

کودکی کو حارث کشتی بدی — طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت — کشت از مرغان سلامت میکذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم — بر کذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر — انبه و پیروز و صفدر ملک کیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانک کوس و طبل بر وی روز و شب — میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر — کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی کفتش مزن طبلک که او — پخته طبلست و با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل — که کشد او طبل سلطان بیست کفل

فی الحکایات دفتر چهارم صفحه دوم

این حکایت را اکر نقل وقت ماست — کر تمامش میکنی اینجا رواست
تا کنان را ترک کن بهر کسان — قصه را پایان برو مخلص رسان

فی الحکایات ث دفتر چهارم صفحه هفتم

آن یکی در باغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید — ناکهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بکردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بیخبر — نیم روز اندر میان رهکذر

ناکهان افتاد بیهوش و خمید

جمع آمد

جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جمله لاحول کو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او میبراند — وز کلاب آن دیکری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه — از کلاب آمد ورا این واقعه
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع کشت — یا چه شد کو افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت — کربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرکین سک در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
سر بکوشش برد همچون رازکو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرکین سک ساییده بود — داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او کشید — مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن کرفت — خلق کفتند این فسونی بد شکفت
۲ خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان بر بام اندر دار و کیر

سلطان ابراهیم — فی الحکایات دفتر چهارم صفحه بیستم — ادهم است در ترک سلطنت و ...

بر سر تختی شنید آن نیکنام — طقطقی و های و هویی شب ز بام
کامهای تند بر بام سرا — کفت با خود این چنین زهره کرا
بانک زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی کردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید کفتند اشتران — کفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بکفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کشل باید | چون پری از دیو شد تا پدید

در حیوان و ... فی الحکایات دفتر چهارم صفحه هشتاد و دو و تیرا

۱ آن زنی میخواست تا با مول خود | بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت | من برایم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست | چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد | کیست آن لوطی که بر تو می فتد
تو بزیر آن چو زن بغنوده | ای عجب تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت | ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطلق | کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت | که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش | زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست هاء این روسپی | که بسان اشتر آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من | هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن | گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان | کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست | این همه تخییل از امرودبنی است

در ... فی الحکایات دفتر خامس صفحه چهل و سیم

۲ آن ایاز از زیرکی انگیخته | پوستین و چارقی آویخته
میرود هر روز در حجره خلا | چارقت اینست منگر در علا

شه را گفته

شاه را گفتند او را حجره ایست | کاندرون پر سیم و پر زر خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندر او | بسته میدارد همیشه اندر او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را | چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو | نیم شب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن | سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد | از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش | وانگه آن گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی | کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد | در گشاد حجره او را و زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان | جانب حجره روانه شادمان
کام سلطانست بر حجره زنیم | هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر | از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است | بلکه اکنون جان شاه او خود جاست ولیست و
چه محل دارد به پیش آن عشیق | لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبوده این گمان | تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل | باز از وهمش همی لرزید دل

در توحید ... فی الحکایات دفتر ثالث صفحه هفتاد و هفت و تیرا

۳ میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن

سنقر آمد طاس و مندیل نکو / بر گرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلاة / آمد اندر گوش سنقر در ملاة
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / مشغل از بادهٔ پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یک شغل توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تبطاش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زاب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

[illegible] فی الحکایات دفتر خامس صفحه ششم

1 آن یکی در خانه‌ای در گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
2 چونکه بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگر است / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر [illegible] بود / هر که او را خر بگوید خر بود

[illegible] فی الحکایات دفتر خامس صفحه هفتاد و هشتم

3 واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / ~~موی عانه هست نقصان نماز~~ موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بسوده یا ستره بستر ش | تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل اندر آری تا چه حد | شرط باشد تا نماز اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول | پس ستردن فرض باشد ای سؤول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود | هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین | عانه من باشد اکنون این چنین
بهر خوشنودی حق پیش آر دست | کان بمقدار کراهت آمده است
دست زن در کرد در شلوار مرد | خرزه اش بر دست زن تا سبب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن | گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صد فی از این بر بیاموزید هین | چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد | وای گر بر دل زدی ای بخرد

فی الحکایات دفتر خامس صفحه هشتادم

در کدبانو [illegible]

1 بود مردی کدخدا او را زنی | سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن | مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل | سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب | مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید | پیش مهمان لوت میباید کشید
کشید ر
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را | گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار | تا کربه بر کشم کرم عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من | پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت افزون

گوشت افزون نیم من بد یک سیر | هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو | ور بود این گوشت بنما گربه تو

فی الحکایات دفتر ششم صفحه چهارم

2 واعظی را گفت روزی سائلی | کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب | اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست | از سر و دمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده | روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهر است دم رویش بده | خاک آن دم باش و از رویش بجه

فی الحکایات دفتر ششم صفحه هفدهم

3 مطرب آغازید نزد ترک مست | در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن | می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا | من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی | گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد | می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت | ترک ما را زین حرارت دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید | تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست | گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش | کوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قلتبانا

قلبها را می بدانی که محور | زانچه میدانی بگو مقصود بو
آن بگو ای گیج که میدانیش | می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی می بری | تو بگوئی نه ز بلخ نه هری
نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین | نه ز شام و نه عراق و بار دین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز | در کشی در نفی و نفی راه دراز
خود بگو تا از کجائی تا ز ره | هست تنقیح مناط این جا بکه
تا بپرسم که چه خوردی تا شب | تو بگوئی نه شراب و نه کباب
نه بقول و نه پنیر و نی بصل | نی ز شیر و نه ز شکر نی عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس | آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

فی الحکایات دفتر ششم صفحه بیست و نهم

1 سائلی آمد بسوی خانهٔ | خشک نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست | خیرهٔ این نی دکان نانواست
گفت اخر پارهٔ پیهم بیاب | گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه | گفت نی نیست جو یا مشرعه
هر چه او در خواست از نان تا سبوس | چربکی میکرد و میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید | واندر آن خانه بحبث و خواست رید
گفت هی هی گفت تا باید دم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن | در چنین خانه بباید ریستن

چند دزدی

فی الحکایات دفتر ششم صفحه سی تمام

2 چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
ذوق بر بسته زاکلکون نکرد | شاخ بر بسته فنی عرجون نکرد
عاقبت چون جان در حرکت رسد | از درختان عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیز آن رحیل | کم شود زان پس صوت قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیش | وای آنکه در درون ابنیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را
کز سایهٔ یوسف صاحب قران | شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بجو رشید تموز | آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی | شاخ لب خشکی بنخل خرمی

فی الحکایات دفتر ششم صفحه سی و یکم

بنض او بگرفت و اکه شد ز حال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمت آن رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر | تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان | هر چه خواهد دل درآرش در میان
این چنین را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتم

فی الحکایات دفتر ششم صفحه سی و هفتم

3 گفت خنیا طیست نامش پور ششی | اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب | او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست تر | مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود

تو بعقل خود چنین غره مباش / کر شوی یاوه تو در تزویرها ش

کرمتر کشت او و بست آنجا کرو / کر نتاند برد نه کهنه نه نو

مطمعانش کرمتر کردند زود / او کرو بست و دهان را بر کشود

کفت رهها بیم کی تازی من / بدهم ار دزدد قماش من بفن

ورنتاند برد اسبی از شما / و استانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از فکر خواب / با خیال دزد میکرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد کرم آن اوستاد / جست از جا لب بترحیبش کشاد

کرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس اصطنبلی

کر برای این قبای روز جنک / زیر نافم واسع و بالاش تنک

تنک بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نکیرد پای را

کفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بکشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران در سمر / وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان وز تحشیراتشان / از برای خنده داد و هم نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / میبرید و دل پر افسانه و فنون

یک مضاحک کفت نجست اوستاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد

چونکه خندیدن کرفت از داستان / چشم تنکش کشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان

حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی چه

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میکو کان مرا شد مغتذی

کفت لاغی خنده انکیز آن دغا / کر فتاد از خنده آن ترک از قفا

پاره اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا / کفت لاغی کوی از بهر خدا

کفت لاغی خنده‌مین‌تر از دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی در قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / کز خنده‌اش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

کفت مولع کشته این مفتون بر این / بیخبر کاین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کشته بر استاد او / کز برای خدا افسانه کو

ای فسانه کشته و محو از وجود / چند چند افسانه خواهی آزمود

خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب کور خراب خود بایست

ای فرو رفته بکور جهل و شک / چند جوئی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان / کر نه عقلت ماند نه قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان و طفل خام
پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده‌ها بر باد داد
کف دزدی ترک را زین درد کش / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
بس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمزی کرد آن شتی / آن ز صد لکرپر برد آن شتی
تو لخنده که لبها را لبست / زانکه عمر رفت و خواهی گشت نیست
چونکه بیغاذان فتاد در دزدی / اسب را برباد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو قیان ترک کود / عالم غدار خیاط چو عول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت با بدخنج کرد از مزاح
اطلس عمر و مضاحک شهوات / روز و شب مقراض و خنده خندک
لسیا یاتت و سلطان در کمین / بالخود آفاقند آنکه دار همین
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن / وز نحوس و قبض و کین کوشی آن
سخت میرنجی ز خاموشی آن / بر سعود رقص و سعد او ماست
مشتری و زهره چون در رقص بست / تو ببین قالب ابن آخر آن
متنع خود بر قلب زن بپیمای فلان
غش

بانگ زند

بانگ زد بر روی جوانی که بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز حال این سرا
من بیادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

در روبرو فضای حق عرض اولادان — فی التمثیل دفتر ششم صفحه پنجاه وششم — در روبرو ...

استخوان و گاو و مغز در پیش راه / باقیانند روشن کجا
کشتیم بخشاد کنم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر از این
لیک هر هر که باشد بیشتر / این ملاف او ز استاد کو بخور

فی التمثیل دفتر ششم صفحه پنجاه وششم

کفشه
پرسه

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد / جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
برهوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خاک نژند
کو گشاد رقعهای آسمان / کو نهاد بقعهای خاکدان

فی التمثیل صفحه دفتر ششم صفحه شصت و یکم

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش 1
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر درهمی راضی ترم / کردهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان

بس چونش

فی التمثیل دفتر ششم صفحه شصت و سیم

2 شب چو شه محمود برمیگشت فرد / با گروه دزد شبرو باز خورد
پس بگفتندش که ای بو الوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگویید از فن و فرهنگ خویش

فی التمثیل دفتر ششم صفحه شصت و چهارم

آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوبینی است
که کدامین خاک همسایهٔ زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است
گفت یک خاصیتم در پنجه ام / که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند ناخن باشد بلند / کنگره‌اش در سخت گردانم کمند
پس بپرسیدند از آن شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / کز رهانم مجرمان را از سقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / چون خلاص روز محنتها توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند

چون نکا

چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا گرفت هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دیدند و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست

فی التمثیل دفتر ششم صفحه شصت و پنجم

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست

فی التمثیل دفتر ششم صفحه شصت و هشتم

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته
هم بپشت آن کریم او وام کرد / چون بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران رو ترش او شاد کام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب

چه غمستش از سبال بولهب

فی التمثیل دفتر ششم صفحه هفتادم

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخ للصدور

اسرجی یا ناقتی حول الریاض — انّ تبریز لنا نعم المفاض

نادره

ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریزست و کوی گلستان

فر فردوسیست این پالیز را — شعشعهٔ عرشیست مر تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد — مرد و زن در واقعهٔ او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش — چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه‌اش گرچه پناه خلق بود — در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پریر — کشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد — گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند — همرهان بر حالتش گریان شدند

تا شب بیهوش بود و بعد از آن — نیم مرده باز گشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار — مجرمم بودم بخلق امیدوار

در نعمای حق و نعم بشر

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود — هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار — او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین — در وثاق او و صد چون او رهین

انچه او دادی ملک هم از تو داد

انچه او دادی ملک هم از تو داد — کر دل و دست و مرا کردی تو داد

زر از آن بخشا و دنیا فریبد — تا از آن بخت نانش از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو داد پیش — کز سخاوت میفزودی شاد بیش

من چه میگویم همه تو میدهی — بار منت بر کسی کی منتهی

من مر اورا قبلهٔ خود ساختم — قبله سازا اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل میکارید اندر ماء و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید — وین بساط خاک را میگسترید

ز اختران میساخت او مصباحها — وز طبایع قفل با مفتاحها

فی الاخلاص دفتر دوم صفحه چهلم

۱ هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم | هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار | در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد | در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه | از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان | پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

در عقل اول آ فی الاخلاص دفتر ثانی صفحه هفتاد و ششم

آن یکی میگفت در عهد شعیب | که خدا دیده است از من بس عیب
چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر | در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه
جان او بشنید وحی از آسمان | ۲ گفت کو بگرفت ما را کو نشان

گفت یارب دفع من میگو بداو | آنکه من زانشان بجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش | جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا | آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن | لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی | لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال | صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها با وی بگفت | از تفکر هیچ جز در کل نیافت
آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ | کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
خارش او — گر منم بدحال و زشتی ای گواه | خرخلق و بد و کارش تباه
دید مثل الله در میان مجلسی | او ز تقوی عاریست و مفلسی
و دگر باور نیست جز امتحان | تا ببیند فتح شیخ و امتحان ذاتیان
شب ببرد و بوسه پکوزنی | گفت بنگر حق و منکر دینی

در فم مکر و تحرم (؟) — فی الاخلاص دفتر ششم صفحه هفدهم — دیگر (؟)

پوست دبه یافت مردی سلطان | هر صباح آن جیب او جیب گهی
هر صباح او جیب کردی سلطان | در میان دنیا رفتی که من
در میان تنها رفتی که من | لوث جیب خوردم ام زوانجمن
دست بر سبک نهادی در نوید | ورمز جنس سوی سبک بنگرید

کاتب کاتب (؟)

در امتحان — فی الامتحان دفتر ثالث صفحه شانزدهم

مست کاید نبوی شاه فرید | صدمش می در وقت
بس برای تخلیف چون باید دوا | اسب سلطان را
تا کند خد در جهانکو که ترا | درس کرده بیاد
تا دید که یابد چون امه مرج | گفت ابلیس الا امتحن
سوی خود امتحن شدم از نخوت | من مقام از ظلم
لاف در درویشی زن و بجوی | های و هوی عاشق
کرد بین و اینها همه آنستانم | امتحانت کرد و نخوت
امتحانت کرد و نیز امتحان

کاین گواه صدق گفتار منست | وین نشان جرب و شیر بهره خورد
انگشتی بین جواب بی طنین | کر ابا دلقه کید الکافرین
لاف تو از تر اثر بر تو نهاد | کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا | یک کریمی رحم افکندی به ما

فی الاخلاص دفتر چهارم صفحه بیست و هشتم

ای بنا مسجد برآورده بکام | لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود | آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست | لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران | نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال | نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت | صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکیشان را یکی فر دگر | مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان | قبله افعال ما افعالشان

در دعا — فی الامتحان دفتر پنجم صفحه چهارم

شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک | وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت و مصلحت داند او | کان دعا را باز بکذارد او
فان دعا گوینده را کی بشنود | میبرد ظن بد و آن بد بود
می‌نداند کو بلای خویش خواست | وز کرم حق آن بدو ناورد راست

در دعا (؟)

گفته است (؟)

١ کفت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در کوی عمیق

کفت ای همراه آن نام سنی — کز بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم

کفت خامش کن که آن کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر — وز فرشته در روش چالاکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد — تا امین مخزن افلاک شد

فی الاحسان دفتر ثانی صفحه ششم

٢ کفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم — وز برهنه من قبائی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است — چشم من بر روی خوبش مانده است

در اطلاع — فی الاحسان دفتر دوم صفحه شصت و سیم

٣ آن یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون

کفت پرسان که جماعت را چه بود — کز مسجد می برون آیند زود

آن یکی کفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداده ست سلام — چونکه

کفت آه و دود از آن آمد برون — آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی از جمع کفت این آه را — تو بمن ده وان نماز من ترا

کفت دادم آه و پذرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز

بانیاز

با نیاز و با تضرع باز کشت — باز بود و در پی شهباز کشت

شب بخواب اندر بکفتش هاتفی — که خریدی آب حیوان و شفی

حرمت این اختیار و این دخول — شد نماز جمله خلقان قبول

فی الاحسان دفتر چهارم صفحه بیست و هشتم

٤ محسنان مردند و احسانها بماند — ای خنک آنرا که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها — وای جانی کو کند مکر و دغا

کفت پیغمبر خنک آنرا که او — شد ز دنیا ماند از و فعل نکو

تا نمرد او ز فعل نیک دان — نی بمرده است او بهین بنکر عیان

مرد محسن لیک احسانش نمرد — نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آنکه مرد و عصیانش نمرد — تا نپنداری بمرد او جان ببرد

فی الاحسان دفتر پنجم صفحه هفتاد و پنجم

٣١ چرخ آن چرخ است کو مهتاب نیست — جو همان جو نیست اینجا آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب — اعتزاز نیک کوی آن آفتاب — هستند

فی الاستاد دفتر دویم صفحه چهل و پنجم

٥ او ز موسی آن هنر آموخته — وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دکر بازی نمود — تا که آن تلبیس او جانش ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود — تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش — در پناه قطب صاحب رای باش

کر چه شاهی خویش فوق او مبین — کر چه شهدی جز نبات او مچین

کرچه

فکر تو نقش است و فکر اوست جان — نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او — کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا — همچو خرسی در دهان اژدها

در صد و کفتار — فی الاستاد دفتر دوم صفحه چهل و پنجم

۱ آن یکی کودی همی گفت الامان — من دو کودی دارم از اهل زمان
پس دو باره رحم آر بد هان — چون دو کودی دارم ای اهل زمان
از تعجب مردمان گفتند لیک — این دو کودی را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کودیت می بینیم ما — آن دگر کودی کدام آنرا نما
گفت زشت و ناخوش نوا — زشت آواز ای و کودی شد دوتا — اوازم ز
بانگ زشتم تا به غم میشود — مهر خلق از تو بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود — تا به خشم و غم و کین میشود
بر دو کودی رحم آر و تا کنید — این چنین تا کنج را کجا کنید
کودنیکو چون بگفت این راز را — لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین کلام — خلق شد با رحمت ناوی برحمت یکدله

فی الاستاد دفتر ثانی صفحه پنجاه و هفتم

۲ آن انا بی وقت گفتن لعنت است — وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین — زان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بیهنگام را — سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را — در جهاد و ترک گفتن لمس را

ان چنانکه نیش

آن چنانکه نیش کژدم بر کنی — تا که تا بد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار — تا رهد مار از بلای سنگسار

فی الاستاد دفتر ثانی صفحه پنجاه و نهم

۳ هر کجا بینی برهنه و بینوا — زانکه او بگریخته از اوستا
تا چنان کور گردد که میخواهد دلش — آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خود شدی — خویش را او خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان — او ز دولت میگریزد این بدان
۳ پیشه آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل و کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حقتعالی گفت کاین کسب جهان — پیش آن کسب است لعب کودکان

فی الاستاد دفتر صفحه شصت و دوم

کودک بیچاره اگر چه گرسنه است — متهم باشد که او در ططره است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت — خلق گوید تخمه است از لوت رفت

فی الاستاد دفتر ثانی صفحه شصت و ششم

۴ هر یکی زین ره نشانها زان دهند — تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقست این همه — نی بباطل گمرهان این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید — قلب را ابله ببوی زر خرید — گر نبودی در جهان

دکر باز بس

گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جوفروش

در سود طلبی مبارک ۲ فال الاستاد دفتر دوم صفحه شصت و هفتم ۲

۱ سیر چشمانش را گدایان داشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
کی پذیرد خیر تو گوی گداست / ور نه گوید زرق و مکر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نگوید در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی کبر است

فال الاستاد دفتر دوم صفحه هشتاد و یکم ۳

مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزیده درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمه‌نان را رهی است
۲ یکسواری با سلاح بس مهیب / ۴ میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کان سلاح جنگ کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت

فال الاستاد دفتر دوم صفحه هفتاد و پنجم ۱

۲ آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز — مزن ستیزه ستیزه
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
بس نوای ناشسته رو در چیستی / ۳ در زغل و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را

فال الاستاد دفتر دوم صفحه هفتاد و هشتم ۱

۳ تو رعیت باش هو چون سلطان نه / تک مزن چون مرد کشتیبان نه
چون نه کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش / هین مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

در ... فال الاستاد دفتر سوم صفحه دوازدهم ۱

۲ ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده دهد

قول

قول پیغمبر شنو ای مجتبی   گور عقل آمد وطن در روستا
هر که باشد اندر روستا   تا بماهی عقل او نآید بجا   یک شب و
تا بماهی احمقی با او بود   از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا   روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده   دست در تقلید و در حجت زده

فی الاستاد دفتر سیم صفحه شانزدهم ا

1 بد رگی و منبلی و حرص و آز   چون کنی پنهان بشیدای مکر ناز
خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بو لهب   بادخی کوره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند   خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر   تو حریف رهزنانی گر مخور
تا ز پر از شید و سوی عقل تاز   کی پرد بر آسمان پر مجاز

فی الاستاد دفتر سیم صفحه شصت و پنجم ا

2 آن مثال را چو اژدرها کند   تا بپاسخ جزو جزوش بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین   تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد فارون از لجاج   تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول   تا که پشه مغز سر خوردش عجول
اینمثال اندیش کشته قوم عاد   کاستخوانشان خرد مرد آمد زباد
این مثال آورد شداد لئیم   تا که شد محروم از هر دو نعیم

اینمثال

اینمثال آورد فرعون از غلط   تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون   تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثال را چو زاغ و بوم دان   کز ایشان پست شد صد خاندان

فی الاستاد دفتر سیم صفحه نود و پنجم ۳

کودکی کو حارث کشتی بدی   طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت   کشت از مرغان سلامت میکشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم   بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر   انبه و فیروز و صف در ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس   بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب   میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر   کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او   پخته طبلست و با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل   که کشد او طبل سلطان بیست کفل

فی الاستاد دفتر چهارم صفحه سی و نهم ا

2 بو مسیلم گفت خود احمدم   دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر   غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع   پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه   کاینطرف دانه است یا خود دامگاه

فی الاستاد دفتر چهارم صفحه هفتاد و چهارم ا

دسر بعلای

1 دست بر بالای دست است ای فتی — در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بی‌شک منتهای جویهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیلها

در قرآن مرا سوره — فی الاستاد دفتر خامس صفحه سی و یکم

2 هر که گیرد او عصای امتحان — کی بود چون او عصا وقت بیان
عیب پوشد ابلهم تر هر بادمی — کو بر آید از فرح با از غبی
این الم و حم ای پدر — آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین — گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام — میماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست — گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان — هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب باشد معجزات — که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب — هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی — همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را — چون عصا حم از داد خدا
حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدو افروختند

در مثنوی گوید بیت — فی الاستاد دفتر خامس صفحه سیم

نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر هر غبی
در گذر از صورت و از نام خیز — از لقب و ز نام در معنی گریز

در رمل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فی الاسلام در ربع سوم سوره دوم

3 بهر این گفت آن رسول مستجیب — رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند — گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام — لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو — دور می بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو — که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند — خوی حیوانی ز حیوان بر کند

فی الاولیاء دفتر دویم صفحه ۳۲۶

4 پس بهر دوری ولیی قائم است — تا قیامت آزمایش دائم است
هر که را خوی نکو باشد برست — هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست — خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او — آن ولی کم از و قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوه ماست — نور را در مرتبت ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق — پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام — صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
چون عبادت رفت پیغمبر بدید — انقضائی را که در وی می‌رسید
چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته دور از خدا

در لعم ... نقوار — فی الاولیاء دفتر دویم صفحه پنجاه و یکم

بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال — بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب — چون گشاید آن نبیند این عجب
بس عجب در خواب روشن میشود — دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست و بیند خواب خوش — عارفست او خاک او در دیده کش
1 بایزید او را چو از اقطاب یافت — مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و میپرسید حال — یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه — گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست — نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد — دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی

فی الاولیاء دفتر دوم صفحه پنجاه و یکم ۳

چون مرا دیدی خدا را دیده — گرد کعبه صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار — گفت یا عبدی مرا هفتاد بار

دفتر سیم اولیاء

دفتر سیم صفحه سیم ۱

اولیا اطفال حقند ای پسر — غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان — کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من — گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یک تنند

در دعا و لبیک

دفتر سیم صفحه پنجم ۴

2 آن یکی الله میگفتی شبی — تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت روی — چند گویی آخر ای بسیار گوی
اینهمه الله گفتی از عتو — خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت — چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده — چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن — که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست — آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده ام — نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جوییهای تو — جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یارب تو لبیکهاست

فی الاولیاء دفتر سیم صفحه پنجاه و سیم ۴

۱ تو بگوئی مرد حق را در نظر — کی در آید با خدا در کو بشر
خوار از ین میخسبد اینجا این فلان — کز بشر دیدی تو ایشان را بجان
کار از ین ویران شده است ای مرد خام — کز بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند

فی الاولیاء دفتر سیم صفحه نود و نهم ۱

۲ در کف حق بهر داد و بهر دین — قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش خوفی ولیکن پیش او — کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجه پست — آن ببین که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت — آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه — یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را کحل او روشن کند — کوهها را مردی او بر کند
چون در آمد موسی از اقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی را او داد فرش تابان شده — کوهها اندر دبیش تا آفاق بدع

در ولادت — فی الاولیاء دفتر چهارم صفحه بیست و چهارم ۱

شد زمین و آسمان خندان و شاد — کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش — خاک چون سوسن شد از آزادیش

ظاهرت

ظاهرت با باطنت با خاک خوش — چونکه در جنگند و اندر کشمکش

فی الامتحان دفتر چهارم صفحه سی و ششم ۲

۲ کالبد نامه است اندر وی نگر — هست شاه را لائق آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان — بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور او پاره کن — نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان — ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چو دشوار است و صعب — کار مردان است نی طفلان و لعب
جمله بر فهرست قانع گشته ایم — زانکه در حرص و هوا آغشته ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را — تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب — زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان — متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو — تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری — زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش — گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ — باز خر خود را از ین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید — سوی سلطانان و شاهان رشید
نیست بنود کاین جوال مرده ریگ — میکشی و بالا نمیبری ز دیگ
چون نیستانی که پر لعلش کنی — هم تهی هم پر چو هم جنس تنی

فی الامتحان دفتر پنجم صفحه هفتاد و هشت ۳

تو بد

۱ بود گبری در زمان بایزید   گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری   تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید   آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن   کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم   لیک در ایمان او بس موقنم
دارم ایمان کو ز جمله برتر است   بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در نهان   گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست   نی بدان میلستم و نی مشتهاست

فی الاخوة دفتر دوم صفحه ۱

۲ تفرقه در روح حیوانی بود   نفس واحد روح انسانی بود
روح انسانی کنفس واحده است   روح حیوانی سفال جامده است
عقل را با خود چنین سودا چرا   کم نماید ذره‌ای با سر نا چکار

فی الاذان دفتر سیم صفحه ۲ پنجم

۳ آن بلال صدق در بانگ نماز   حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست   این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار   یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح   لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت   یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال   بهتر از صد حی و حی و قیل و قال

وامشو

وا مشو تا نشنوی زان زبان   وانگویم آخر و آغاز آن

فی الاذان دفتر سیم صفحه هفتاد و هشتم ۱

۴ اصل ما حی را پی بانگ اذان   داد هدهد بهر او در جهان
کو بناهنگام سهو آن نماز رود   در اذان آن مقتل ما میشود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح   خون ما را میکند خوار و مباح

فی الاذان دفتر پنجم صفحه هفتاد و نهم ۱

۵ این حکایت یاد گیر ای تیز هوش   صورتش بگذار و معنی را بنوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد   شب همه شب میدرید حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام   در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از او در خانه خواب   مرد و زن زآواز او اندر عذاب
قافله میشد بکعبه از وله   اتفاقا بسته شد دوان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان   منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود   در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز   که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز   گفت در کافرستان بانگ نماز
جمله خائف از فتنه عامه   خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف   هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست   که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت   کو فتاد از وی بنا کرد در کنشت

دختری دارم

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود آن مه جو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای فتی
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

فی الاذان دفتر ششم صفحه بیست و دو

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق

تا که صدیق آن طرف میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد مییافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرّ است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب و زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم

فی الاذان دفتر ششم صفحه بیست و هفتم

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که بر او بد کساد و بی خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل چون صد قلزمش هر جا روان

وحی آمد رحم حق غمخوار شد / کز فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وآن صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پاداش بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و فحش در براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آنچنان چون شاه شمع آن هلال / کرد او آن بدر هستی پایمال
گفت از بخشش مرا آگاه نیست / آن شه در بندگی پنهان شده
بهر جاسوسی بدینجا آمده / تو مگو کان بنده و آخرجی ماست
این بدان که گنج در ویرانهاست / فالآخرة دفتر دوم صفحه پنجم

تفرقه تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
روح انسانی کنفس واحده است / روح حیوانی سفال جامده است
عقل را خود با چنین سودا چه کار / کو مبادا رزامبا سرتا چه کار

فالآخرة دفتر دوم صفحه چهل و ششم

ای تو نی مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
عاقل ار دو معرفت زاد در میان / خاصه جاهل در معرفت زاد در زیان
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

فالآخرة دفتر پنجم صفحه سی و ششم در عداوت

یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حسد وحقد او بیرون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
تا نفیس یار بعد مرگ تو / رشته یاری او گردد سر تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع

فالاول دفتر دوم صفحه هفدهم

بانک غولان هست بانک آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانک می دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان

نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسید آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم وآبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

در تفسیر ما شاء الله — فی الاجل دفتر اول صفحه هشتاد و چهارم

لیک صیقل کرده اند آن سینه ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

فی الفرس دفتر ششم صفحه هفتاد و هفتم

لحظه اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و تک نبود
میربودی رنگها و هر دیده را / مرحبا آن برق و مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوئیا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی

در امر بالمعروف — فی الامر بالمعروف دفتر پنجم صفحه هشتاد و دوم

او چرا آمد بمعروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند

او نه لله جو

او نداند در خود هنر الا همان / کو تلبس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه گاو / چاره دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دهبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را زخشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد میشنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین
شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش / یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

در امر معروف

فی الامر بالمعروف دفتر ششم صفحه چهل و هفتم

ال سوے

فی الادب دفتر اول صفحه سیم [illegible] او ل

آل موسی کرد در بیدا تا کنون / تا بدان عجل را بریزند خون

کرده پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سجده را داد لب او

شرع و فتوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

فی الادب دفتر اول صفحه سیم [illegible]

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

درمیان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند

از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

فی الادب دفتر اول صفحه سی و هفتم

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت منهم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن مرنجان و ببین

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

زانکه گفتند که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا بفکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را درمیان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / وز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

فی الادب دفتر اول صفحه نودم [illegible]

ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد

از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یکروز از اهل رجا

تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند

جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس سیر و پیاز

زان گدارویی و حرص و آزشان / منقطع شد من و سلوی ز آسمان

[illegible] فی الادب دفتر صفحه سی و ششم

نخس شاگردی با استاد خویش / همسری آغاز کرد آمد به پیش

با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان

چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بنده پیش آن حکیم

پچم

پرده میخندد دبر او با صد دهان هر دهانی گشته اشکاف بزان
کو بیا ای استادم شاکرد را ای کم از سک نیست با من وفا
خود مرا استا مکیر آهن کسل همچو خود شاکرد کیر و کوردل
نه از منت یاریست در جالیزوده بی منت آبی نمیکرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست چه اشکنی این کارگه ای نادرست
کو بیش پنهان زنم آتش زنه نی بعلبار طلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لب ندر دوست تا لالاز کرم هر چه گوئی خندد و گوید نعم
او بمیخندد ز ذوق مالشت او همی خندد دبر با سکالشت

فی الادب دفتر دوم صفحه چهلم

با ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه گرچه یکجنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است گرچه خوش خوی و حلیم و مومن است
فاطمه مدح است در حق زنان مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است والد و مولود را او خالق است

فی الادب دفتر دوم صفحه هفتاد و سیم

الله

دل نگهدارید ای بیحاصلان در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدا زیشان نهان و ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکس

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آئی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را میزنی جلا

فی الانسان دفتر چهارم صفحه سی و پنجم

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و جود آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف از شقاوت غافلست و از شرف
زان سوم هست آدمیزاد و بشر از فرشته نیمی و نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست از بهائم این بشر زان کابترست
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد گوئیا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف

وصف جبریلی در ایشان بود رفت   تنگ بود آنخانه و آن وصف زفت

مرده کرده شخص چون بیجان شود   خر شود چون جان او بی آن شود

بهر نام کالانعام کرد آن قوم را   زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم   حسهای منعکس دارند قوم

فالانسان دفتر چهارم صفحه سی و ششم ۱

همچو مجنون در تنازع با شتر   گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین   میکشد این پیش و آن واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان   میل ناقه پس پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی   ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن   می نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود   عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست   چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زاو که غافل گشت و دنگ   رو سپس کردی بکره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا   کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها   ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم   ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار   کرد باید از تو عزلت اختیار

فالانسان دفتر چهارم صفحه چهل و نهم ۲

الحق

مرد اول بسته خواب و خوراست   آخر الامر از ملایک برتر است

در پناه

در پناه پنبه و کبریتها   شعله نورش بر آید تا سها

عالم تاریک روشن میکند   کنده آهن بسوزن میکند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است   نی ز روحست و نی ز روحانیست

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای   جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

فالانسان دفتر چهارم صفحه هشتاد و چهارم ۳

آمده اول باقلیم جماد   وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوانی اوفتاد   نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همان میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران   سر میل خود نداند در لبان

فالانسان دفتر پنجم صفحه ششم ۲

آن یکی ناگه درون خانه گریخت   زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست   که همی لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چونست چون بگریختی   رنگ رخساره بگو چون ریختی

گفت بهر سخره شاه حرون   خر همی گیرند مردم از برون

گفت میگیرند خر ای جان عم   چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم

گفت بس جدند و گرم اندر گرفت   گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خر گیری بر آوردند دست   جد جد تمییزشان برخاسته است

چونکه بی تمییز یانمان سرورند   صاحب خر را بجای خر برند

نیست

نیست شاه شهرها بیهوده گیر | هست تمییزش سمیع و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس | خر نه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است | حاش لله که مقامت آخر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری | گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگر است | نی هر آنکو اندر آخر شد خر است
میر آخر گرچه در آخر بود | هر که او را خر بگوید خر بود

فی الانسان دفتر ششم صفحه چهارم ۲

آدمی پوشیده از یک مشت گل | برگذشته از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قد یک طشت خمیر | برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان | که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس | خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان | خوب رویی و اصابت در گمان

فی الانسان دفتر ششم صفحه شانزدهم

ایضاً
هر دو گر یک نام دارد در سخن | لیک فرق است این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در میان | لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است | اشتراک گبر و مومن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر | تا که در کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات | کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی | ور به ظرفش عاشقی تو گمرهی

لفظ را مانند

فی الانسان دفتر ششم صفحه هشتاد و دوم ۳

لفظ را مانندهٔ این جسم دان | معنیش را اندرون مانند جان
صنع بی صورت نتابد صورتی ۲ | تن نگارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود | اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود | صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر | صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند | صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد | صورت بد بود ساز آورد جنگی
صورت محتاج آرد سوی کسب | صورت بازو وری آرد بغصب

فی الانسان دفتر ششم صفحه صدم ۲

خانه‌ای سر جمله پر سودا بود | صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند | وان صدور از صادر آن فرسوده اند

فی الانسان دفتر اول صفحه هشتاد و ششم

این سپاس او را که ما را در جهان | کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق | بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش | همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان | آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان | بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد | چون شنید انجام فرعونان و عاد

در جهان آسانست

ورنه برنه

فی الامة دفتر دوم بهر صفحه نهم

رابعه

ور نه بنهد دیگران از حال او | عبرتی گیرند از اضلال او
احمدا خود کیست اسپاه زمین | ۲ ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر | دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم | آرزو میبرد زان دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید | کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمتست | آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار | از میان دورهٔ احمد بر آر
گفت یا موسی بدین بنمودمت | راه آن خلوت بدو بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم | پا بکش زیرا درازست این گلیم

فی الامة دفتر دوم صفحه پنجاه و دوم

رابعه

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان | تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما | نیش زهر آلودهٔ اندر فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم | بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا | کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی | پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست | تا ز آب و خاک بر رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید | کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت | تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا | انبیا گفتند آن راز ترا

تکمله

ادمی داند خانه

فی الامة دفتر دوم صفحه شصت و نهم

آدمی داند که خانه حادثست | عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست | کو بهاران زاد و مرگش در دیست
پس کرمهای الهی بین که ما | ۲ آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون | در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود | عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم از او | ور خود این بر عکس کردی وای او

در دیست

داد او

فی الامة دفتر پنجم صفحه هجدهم

بگسل این حبل که حرص است و حسد | یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود | برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود | قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر | در مآل قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد | حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیع است و علیم | فارغست از ترس و باک از بلا و بیم
این سخن را نیست پایان و فراغ | ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
حق بنی السقف بوده است او سود | امتا و صف در اند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه

فی الامتحان دفتر اول صفحه هشتم

حرف ظرف آمد در و معنی چو آب | بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان | در میانشان برزخ لا یبغیان

والله

وانکه این هر دو ز یک اصلی روان   در گذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار   بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک   هر یقین را باز داند او ز شک

فالامتحان دفتر اول صفحه شصت و دو بهر

اهل نار و خلد را بین هم‌دکان   در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته   در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان   در میانشان بحر ژرف بیکران
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط   در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه   مختلط چون میهمان یک شبه   عقد
صالح و طالح بصورت مشتبه   دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر   طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار   طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

فالامتحان دفتر اول صفحه هشتاد هم

بر دکان هر زرنما خندان شده است   زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما وامگیر   باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب   انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش   ای مزور تا برآید روز فاش

فالامتحان دفتر سیم صفحه شانزدهم

مستی‌ای کاید ز بوی شاه فرد   صد خم می در سر و مغز آن نکرد

پس براد

پس بر او تکلیف چون باشد روا   اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که ننهد در جهان خر کره را   درس کی دهد نابالغ بی‌بهره را
بار بر گیرند چون آمد حرج   گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر   پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی   های و هوی عاشقان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان   امتحانت کرد غیرت امتحان
چون کند دعوی خیاطی کسی   افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاقی فراخ   ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی   هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر   چون ببیند زخم گردد او اسیر
مست حق ناید بخود از نفخ صور   مست می هشیار گردد از دبور
باده حق راست باشد نی دروغ   دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید   دوغ نشناسم بُرا از کلید

فالامتحان دفتر سیم صفحه هفده هم

آن شغالی رفت اندر خم رنگ   اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ   یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده   که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته   و آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد   خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست   که ترا در سر نشاطی ملتویست

ازنشاط

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان

شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا به حین / یفتنون کل عام مرتین

امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی

عاقبت رسوائی آمد حالشان / هم شنیده باشی از احوالشان

ایضاً

فی الامتحان دفتر ششم صفحه هجدهم

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدائی گشته‌ام / لوح شرح کبریائی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع

جمله گفتندش

جمله گفتندش چه خوانیمت هری / گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوسی خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی او فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیانش او بخورد (افسوسیان را او بخورد)

ایضاً

فی الامتحان دفتر سیم صفحه پانزدهم

چون حدیث امتحانی رو نمود / تا چه آمد قصه‌ها روشن زود

مست بودند و رهیدند از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر

فی الامتحان دفتر چهارم صفحه اول

تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غیب و از جهل بعید

تا که نورش کامل آمد پر زمین / تا جهان را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت

پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم میزنند

کاین خزف یا که

کاین چراغی را که هست او نوردار / از پف و دمهای دزدان دوردار

دزد و قلاب است خصم نور و بس / زین دو ای فریاد رس فریاد رس

آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر

فی الامتحان دفتر چهارم صفحه نهم

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه بود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکردانهٔ / پس بدانی کاهل شکرخانهٔ

بس برانی لمی

پس بدانی بی امتحانی کز اله / شکری نفرستند تا جایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستند تا پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد با نبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

فی الامتحان دفتر چهارم صفحه هشتاد و نهم

سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر

تا بنام احمد استفتحون / یاغیانشان میشدندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کرار احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی رنجشان شدی

نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه نقش فرع او یعنی خیال

فی الامتحان دفتر خامس صفحه پانزدهم

ملکها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

چونکه قدرت نیست خفته این رده / همچو هیزم پاره ها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب

نفس بری

من بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیلهٔ دم جنبان شده

فی الامتحان دفتر خامس صفحهٔ شتاد و پنجم

بود هاروت و ماروت ای بیکان / از عتاب بد معلق همچنان
سرنگون زانند کز سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد / گر نباشد اهل دریا روی زرد

فی الامتحان دفتر سادس صفحهٔ ششم

الله

ای کریم ذو الجلال مهربان / دایم المعروف دانای جهان
یا کریم العفو حتی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اول این جزر و مد از تو رسید / ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

فی الامتحان دفتر سادس صفحهٔ چهل و سیم ۲

نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ

تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیس گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینه / تا که ینجو من نجی واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
که جیفه و سرگین ... استخوان / نقل زاغان آمده است اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

فی الانبیاء دفتر اول صفحهٔ هشتم ۳

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران

صد هزاران این چنین اشباه بین   فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا   وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد   وان خورد زاید همه نور احد
ساحران با موسی از استیزه را   بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف   زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا   رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع   آفتی آمد درون سینه طبع

فی الانبیاء دفتر اول صفحه پانزدهم   در ارکان [illegible]

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف   رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه

فی الانبیاء دفتر اول صفحه بیستم

یک زنی با طفل او آن جهود   پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن (اورا) پیش این بت سجده کن   ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مومنه   سجده آن بت نکرد آن موقنه
طفل از و بستد در آتش در فکند   زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت   بانگ زد آن طفل کانی لم امت

اندرآمادر

اندر آمادر که من اینجا خوشم   گرچه در صورت میان آتشم
چشم بند است آتش از بهر حجیب   رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آمادر ببین برهان حق   تا ببینی عشرت خاصان حق

فی الانبیاء دفتر اول صفحه بیست و دوم   در [illegible]

گر نبودی واقف از حق جان باد   فرق چون کردی میان قوم عاد
هود گرد مومنان خطی کشید   نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره میشکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید

در معجزه رسول   فی الانبیاء دفتر اول صفحه پنجاه و ششم   از جلد [illegible]

سنگها اندر کف بوجهل بود   گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان   چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست   یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست   گفت آری حق از آن قادرترست
گفت شش پاره حجر در مشت تست   بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت   گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر   ساحران را تاج فرقی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت   گشت در خشم و بسوی خانه رفت

کشتی

ره رفت

ره کوفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر چه آن زشت سفول

معجزه او دید و شد نه بدبخت و رفت / سوی کفر و زندقه سرتیز رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

فالانبیاء دفتر اول صفحه شصت و یکم در حق صالح ۱

ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنه قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح به مثال اشتر است / نفس کمتر مر ورا چون پی برست

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

گفت صالح چونکه کردید این حسد ۲ / بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جانستان / آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سیم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی کُه دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست

چون شنیدند این ز جمله یک بیک / در پی اشتر دویدندی چو سگ

کس نتانستند زان کره رسید / رفت در کهسار و شد ناپدید

همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن

چون شنیدند آن وعید منکدر ۱ / چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند

ایضاً در رسم آدم ۱ فالانبیاء دفتر اول صفحه شصت و پنجم ۱

گفت والله عالم السر و الخفی / کآفرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود

تا دادش لوح محفوظ وجود / تا بدانستا آنچه در الواح بود

تا ابد هر چه کز آن بود و پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

در حق رسول ۳ فالانبیاء دفتر اول صفحه هفتاد و یکم ۴

خود جهان آن یک کس است و انجم است / هر ستاره بر فلک جزو وی است

دانهم

خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیل اند ای فلان
او جهان کامل است و مغز راست / نسخهٔ کل وجود او را بدست

فی الانبیاء دفتر اول صفحهٔ هفتاد و پنجم

هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق میبرد جمله یکی است

فی الانبیاء دفتر اول صفحهٔ نود و چهارم

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
مه سپاه افتاده بر خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق

حدیث انبیا فی الانبیاء دفتر دویم صفحهٔ هفتم

حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا کند این ذرها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود ما چون شبروان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صاف بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر

چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها

فی الانبیاء دفتر دویم صفحهٔ بیست و یکم

ای خدا ایکه فرستادی انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعلهای نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون راه یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون ذکریا دم زعشق او زدی / گود در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعهٔ زانجام یافت / در درون ماهی او را رام یافت

چیکه

چونکه یحیی مست گشت از شوق او / سر بجنبد در نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ماجرا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از میش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نور دیدانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم میشتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم

در ذکر ... فی الانبیاء دفتر دوم صفحه سی و هشتم ... در صفت ...

زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش که این نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوت است آیت مقصود تو
هین نیاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گو بدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشانها زان بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله

در حال ... موسی فی الانبیاء دفتر دوم صفحه چهل و ششم

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بداندیش از شقاوت در ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان

زآسمان چل سال

زآسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدها / آب خون شد بر عدوی و ناسزا
بانگ زد گوساله از جادوی ۳ / سجده کردی که خدای من توی
وان تو همهات را سیلاب برد / زیرکی بارد ترا خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان بی‌هوش خو

ایضاً فی الانبیاء دفتر دوم صفحه چهل و هفتم ... در صفت ...

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

ایضاً در آدم صفی فی الانبیاء دفتر دوم صفحه چهل و هشتم ... در صفت ...

یک نشانی آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد بدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

فی الانبیاء دفتر دوم صفحه هشتاد و یکم

در دل ابرار

در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
مادر یحیی چو حامل بود ازو / ٣ بود با مریم نشسته رو برو
مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی است / کاولو العزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

فی الانبیاء دفتر سیم صفحه چهل و دو

هین عزیزا درنگر اندر رخت / که چو سبزه ماست و بر نیده بوت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست تو و جز تو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
تا م چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

فی الانبیاء دفتر سیم صفحه چهل و سیم

صبر گفتا ای بلاو بر کن

صبر گفتا ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر ستر رهبر است / صبر تلخ آمد بر او شکر است
رفت لقمان سوی داود از صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود / در عجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولی تر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید

فی الانبیاء دفتر سیم صفحه شصت و سیم

قوم گفتند ار گروه مدعی / کو گواه علم طب نافعی
چون شما هستید خواب و خورید / همچو ما باشید و ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران
تا نخواهیم اینچنین لاف دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علت است / مایه کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / تاش گردانیم گرد چشمها
آفتاب در سخن آمد که خیز / که بر آمد روز برجه کم ستیز ۴
تو بگوئی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید ۵
قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه شید و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر / کند ما را می شناسیم از کژد
این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

در وجوه و تحریم ... فالانبیاء دفتر ثالث صفحه شصت و پنجم

نوح اندر بادیه

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش کجاست / وان یکی میگفت پیشش کو مراست
آن یکی میگفت بالاش کجاست / وان یکی میگفت پائین کژ چراست
آن یکی میگفت این مشکی تهی است / وان یکی میگفت این خمی بهر کیست
آن یکی میگفت جو چون میخورد / ورنه بار رنگی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر / باشدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفتا این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

فالانبیاء دفتر سیم صفحه شصت و ششم

صدقوهم صدقوهم شموس طالعة / یؤمنوكم من مخازی القارعة
صدقوهم هم بدور زاهرة / قبل ان یلقوكم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجى / اكرموهم هم مفاتیح الرجا

در عنوان رسالت فالانبیاء دفتر سیم صفحه هفتاد و سیم

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کند و می بدند

بعد یکدمی

بعد یکساعت بر آورد از تنور   پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گشتند ای صحابی عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندر این دستارخوان
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نکو فی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی   گیرم او بر دست در اسرار پی
اینچنین دستار خوان قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای سنی
گفت دارم بر کریمان اعتمید   از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گوید بدم   در روم اندر میان آتش بی ندم
اندر اندازم از کمال اعتمید   نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان   ز اعتماد هر کریم رازدان

در معجزات رسول فی الانبیاء دفتر ششم صفحه هفتاد و چهارم

پس بدو گفتند میخواند تورا   انظر فی فخر النبی خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او   گفت آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان   مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست   گفت ما تا او مکرر انشا حاست
گر گروهی را زبون کرد او بسحر   مه شکافیم جانب او نیم شبر
کنگشان زو دیدندان طرف   او شان بر داشت بر تیغ وقف
چون کشیدندش بیش آن عزیز   گفت نوشید آب و بو دادید نیز
جمله زان مشک او سیراب کرد   اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد

راویه پر کرد و مشک از مشک او   ابر گویان خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه   سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب   گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل   میرسید از امر او از بحر اصل

در معجزات رسول فی الانبیاء دفتر ششم صفحه هفتاد و پنجم

هم از آن رهبه یک زنی از کافران   سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
هم پیش پیغمبر در آمد با خمار   کودکی دو ماهه زن با او در کنار
گفت کودک سلم الله علیک   یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش گفتش هیین خوش   کین فکند این شهادت را بگوش   از خشم
این کی آموختت ای طفل صغیر   کز زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حقم آموخت وانگه جبرئیل   در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت   می نبینی کن ببالا منظرت
ای ستاده بر سر تو جبرئیل   مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول   بر علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع   چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز   عبد عزی پیش این یکمشت خر
من ز عزی پاک و بیزار و بری   حق آنکه داد این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر   درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پر حظ

پس حنوط آندم زجنت در رسید | تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میکفتند کز خوف سقوط | جان سپردن به بر این بوی حنوط

در بارهٔ مریم و گل — فالانبیاء دفتر سیم صفحه هشتاد و ششم

دید مریم صورتی بس جانفزا | جانفزائی دلربائی در خلا
پیش او بر رست و از روی زمین | چون مه و خورشید از روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب | آنچنان کز شرق رو بنما آفتاب
لرزه بر اعضای مریم او فتاد | کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان | دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل | چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و بیخویش او | گفت بجهم در پناه لطف هو

ایضا — فالانبیاء دفتر سیم صفحه هشتاد و هشتم

بانک بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان دم در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک | از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
مریما بنکر که نقش مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هر کجا که میگریزی با تو هست
هین مکن لاحول عمران زاده ام | من ز لاحول اینطرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود | نور لاحولی که پیش از قول بود

توهمی

تو همی کیری پناه از من بحق | من نکارنده پناهم در سبق

در ذبح اسمعیل — فالانبیاء دفتر سیم صفحه نود و هفتم

من خلیلم تو پسر پیش بچک | سر بنه انی ارانی اذبحک
سر بپیش قهر نه دل بر قرار | تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست | کز بریده کشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم ازل تسلیم تست | ای مسلمان بایدت تسلیم جست

در آتش ابراهیم — فالانبیاء دفتر سیم صفحه نود و هشتم

کو شدید اندر نصیحت جبرئیل | می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا کرچه یاری میکنی | چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که کردم پیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو هیزم شد تلف

در فضل رسول — فالانبیاء دفتر چهارم صفحه سیزدهم

مصطفی زین گفت کادم و انبیا | خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون | رمز نحن السابقون الآخرون
کر بصورت من ز آدم زاده ام | من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک | وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر | پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل | خاصه فکری کو بود وصف ازل

خاصه اندر بحرها از آسمان | می‌رود تا بداند کاروان

فی الانبیاء دفتر چهارم صفحه سی و چهار — در احوال رسول — در حال الله

خواند مزمل نبی را زین سبب | که برون آ از گلیم ای بو الهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش | که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی | که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام | شمع دایم بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شب است | بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان در این بحر صفا | که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب | هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده | غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی | همچو روح الله مکن تنهاروی
آن چراغ او ببیش صومعه | خود نباشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک | تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز | رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم | خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده | زین قیامت صد جهان قایم شده

در احوال رسول — فی الانبیاء دفتر رابع صفحه شصت و پنج

آن امیران عرب گرد آمدند | نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی

هر یکی در بخش خود انصاف جو | تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است | سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمد است و دور او | هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم در قضا | حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد | مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است | میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزون چه مجو | چیست حجت بر فزون جوئی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر | سیل آمد گشت از اطراف پر
رو به شهر آورد سیلی بس مهیب | اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان | آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند | تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود | آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی | آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب | بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت | رو بگردانید و سوی شهر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم | پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود | ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب | وان سوم هم بود سفیان بن حرب

در غزو ... — فی الانبیاء دفتر رابع صفحه هفتاد و شش

همچو پیران

همچو بوزان عزیز اندر کند — آمده پرسان ز احوال پدر

کشته ایشان پیر و بابانیز جوان — پس بدره شان پیش آمد ناکهان

پس بپرسیدند از او کای رهکذر — از عزیز ما عجب داری خبر

کر کسی مان کفت کام روزان سند — بعد نومیدی فتد پیروزه مهر سد

کفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانک میزد کای متبنی باش شاد — واند ران دیکر بشاخت بیهوش او فتاد

که چه جای مژده است ای بیخبر — کرد را فتاد هم در کان شکر

فی الانبیاء دفتر خامس صحیفه بیست و ششم

صد چو آدم را ملائک ساجد شده — همچو آدم باز معزول آمده

جبرئیل پیش ملائک موکشان — که برون زین خلد و زین جوق خوشان

کفتا وح بعد هستی نیستی — کفت جرمت آنکه افزون زیستی

کفت بعد عزت این اذلال چیست — کفت اندازه است اینت داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان — این زمان میرانیم تو از جنان

حله می پرد زمن در امتحان — همچو برک از شاخ در وقت خزان

فی الانبیاء دفتر خامس صحیفه سی و هشتم

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت میسوزید سنک — ابر میغرید رخ میریخت رنک

جملکان بر بامها بودند شب — که پدید آمد ز بالا آن کرب

چونکه یونس از میانشان رفته بود — از جحود و حقد آن قوم عنود

لیک چون دیدند آثار

لیک چون دیدند آثار بلا — در تضرع آمدند و لا بکا

جملکان از بامها شب آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچکان برون انداختند — تا همه ناله و نفیر انکیختند

از نماز شام تا وقت سحر — خاک میکردند بر سر آن نفر

جملکی آوازها بکرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی ز راه تا شکفت — اندک اندک ابر واکشتن کرفت

قصه دراز است و عمر یفض — وقت خاکست و حدیث مستفیض

فی الانبیاء دفتر سادس صحیفه اولی

نوح نهصد سال دعوت مینمود — دمبدم انکار قومش میفزود

هیچ از کفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

کفت از بانک و علالای سکان — هیچ واکردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سک — سست کردد بدر را در سیر تک

مه فشاند نور و سک عوعو کند — هر کسی بر طینت خود می تند

هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن کوهرش در ابتلا

چونکه نکذارد سک آن بانک سقم — من مهم سیران خود را کی هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انکبین — کاین دو باشد اصل هر سکنجبین

انکبین کر پای وا دارد ز خل — اندر آن سکنجبین آید خلل

فی الانبیاء دفتر ششم صحیفه خامس

ضمنونی کانید

ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا بر گشود

او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما / آنجهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونک در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

انبیا — در سوره [illegible] فی الانبیاء دفتر سادس صفحه چهل و هشتم

آسمانها بنده ماه وی‌اند / شرق و غرب جویان نان خواه وی‌اند

زانک لولاک است بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی ملک

گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین

گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی بی‌سؤال

کی بجوی گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بیکران

رزقها هم رزق‌خوار آن وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند

در سوره نوح — فی الانبیاء دفتر ششم صفحه پنجاهم

امر حق آمد به شهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده

مانع باران مباش و آفتاب / تا بیابان مرسل شد ندامت شتاب

گر بمردم هم اغلبای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان

در سوره [illegible]

چون عصا را مار کردن چست دست / گر ترا عقلی است آن نکته بس است

سنگ در تسبیح آمد بر شتاب / از زبان اصبعین زان آفتاب

منکران زبده فرو ماو در سر / دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری ولی امعان نیست / چشمه افسرده است و کرده ابست

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نار باد آن قوم او دیگر ندید

باد طوفان بود و کشتی عصمتی / هست ازین طوفان و این کشتی نبا

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا به حرص خویش بر صفها زند

در قصص شعرا — فی الانبیاء دفتر ششم صفحه پنجاه و ششم

سبقتاذات سلطان نبیل / معجز کونین وهادی سبیل

در داود ع — فی الانبیاء دفتر ششم صفحه شصتم

از بهی کتابت ذات می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم زبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن صدای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده

در ریح [illegible] سلیمان [illegible]

صرصری میبرد بر تخت او شاه | هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او | گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب را فتی | سوی گوش آن ملک بنشاندی
که فلانی این چنین گفت این زمان | ای سلیمان شه صاحب قران

ایضا در قصه زلیخا — فی الانبیاء دفتر سادس صفحه شصت و دو نمبر ۲

پس که یعقوب نبی گفت آن زمان | کز وجند یوسف را میان کهان
اذن پدر چون خواستند آن دو ده | تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش مکن بیم از ضرر | یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین | یوسف خود را نبری با خاطرین
تا بهم در مرج بازی کنیم | ما درین دعوی امین و محسنیم
گفت میدانم که نقلش از برم | می فروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ | که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بهر فساد | وز قضا آن را نکرد او اعتداد

در قصه سیوم — فی الانبیاء دفتر ششم صفحه هشتاد و دو نمبر ۱

ما رمیت اذ رمیت احمد بده است | دیدن او دیدن خالق بده است
حق مر او را برگزید از انس و جان | رحمة للعالمین خواند آن
خدمت او خدمت حق کردن است | روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خداست | نی ذریعه آفتاب و فرقداست
هم از آن خورشید زد بر روزنی | لیک از راه و سوی معهود نی

معجزه

در معراج حضرت ۳ — فی الانبیاء دفتر ششم صفحه هفتاد و هفتم ۲

ایضا

چون یک شب مه برد ابراج را | از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه هست آن عجب در یتیم | که بیک ایماء او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود | هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون | هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار | وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها | نشنوی تسبیح مرغان هوی

در قوم هود و معجزه ۴ — فی الانبیاء دفتر ششم صفحه صد و هفتم ۱

بوستان را پیره تعویذ هود | کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنید | وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر | تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گروه را بر هوا بر هم زدی | تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان | مثنوی اندر نگنجد شرح آن

فی البهتان دفتر دوم صفحه هفتاد و هشتم ۴

عیب کم گو بنده الله را | متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از هیچ آن | پس دو هر دو بو باشی مستهان
بود درویشی درون کشتیی | ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود | جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم | کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرامان گم شده است | جمله را جستیم تو نتوانی نرست

دلق برون

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق — تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خطاست — تهمتی کردند فرمان در ستان
یا نبی عندکم کذبیة — یا مغاذی عندکم سهوة
یا مجیبی عندکم دعوة — یا ملاذی عندکم محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن — سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف — در دهان هر یکی دُرّی شگرف
هر یکی دُرّی خراج ملکتی — کز اله است این ندارد شرکتی
دُر چند انداخت در کشتی و جست — مر هوا را کرد کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش — او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا — تا نباشد با شما دزد گدا

فی البیان دفتر ثانی صفحه هشتاد و پنجم

بانگ کردند اهل کشتی کای همام — از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر — وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان — که نبودم بر فقیران بدگمان

فی النجل دفتر اول صفحه هشتاد و پنجم

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها — تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت — آب میترسید از آن و میشگفت

فی البلاء دفتر اول صفحه چهل و پنجم

زانکه او از

زانکه او از تو ترا در بند کرد — خویش او مرده پی این پند کرد
هیچ‌ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند — غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد

فی البلاء دفتر اول صفحه هفتاد و هفتم

در تماشا از مه نو گردد دو تا — نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه در دانه به هاون کوفتند — نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند — پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا — قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند — گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت — یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون تجلی او محو شد — تا نماند از سکر و سوی صحو شد

فی البلاء دفتر دوم صفحه سی و سیم

ما محب صادق و دلخسته‌ایم — در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن — در میان نه راز و خوش جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید — چون طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف — گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب — جملگان بگریختند از بیم کوب

قوم گفته

قهقهه خندید و جنبانید سر   گفت با در ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست   رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی   در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است   زر خالص در دل آتش خوش است

فی البلاء دفتر ثانی صفحه سی و پنجم

خربزه آورده بودند ارمغان   لیک غایب بود لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان   رو در و فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست   خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین   همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن شمشها تا هفدهم
ماند شمشی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست   یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو

شرمم

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو   رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت   اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود   وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود   وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود   وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود   بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود   وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود   بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود   وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود   وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود   وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود   وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست

فی البلاء دفتر ثانی صفحه چهل و پنجم

لوح را آنکه بشوید بی وقوف   آنکهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان   بر نویسد بروی اسرار آنگهان

وقت شستن

وقت شستن لوح را باید شناخت — کرم او را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه نو افکند — اولین بنیاد را بر میکند
گل برآرند اول از قعر زمین — تا بلخی برکشی ماء معین
از نجاست کودکان کوبند زار — کز نبیذ آلوده شد ایشان ستر کار
مرد خود در میدهد حجام را — مینوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زین بار گران — میربایید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین — این چنین است اجتهاد کار بین
پیشوای — چون که اینها اساس راحت است — قلیها هم اساس محنت است
حفت الجنه بمکروها ثنا — حفت النیران من شهواتنا
هر که در زندان قرین محنت است — الغیر آن جزای لقمه و شهوت ویست
هر که در صدر قرین دولت است — آن جزای کار زار و محنت است
در کسب [illegible] — هر که را دیدی به زر و سیم فرد — زانکه اندر کسب کردن صبر کرد

عراة الله محبته في البلاء در فرثا في صفر چهل و دو ثمره

العما
ای مسیح خوش نفس چون زر یغ — که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چون ای عیسی ز دیبلاد یهود — چون ای یوسف ز اخوان حسود
بخشای عمر — تو شب و روز اندرین اندوه عمر — چون شب و روزی مده بخشای عمر
چون از صفرا بنان بی هنر — چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن خورشید شرق — با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل تا سرکه در دنیا و دین — دفع این صفرا بود سرکنگبین

مصطفی رسول ... في البلاء در فرثا في صفر چهل و سیم

العما
غافلی بر اسب مباند سوار — در دهان خفته ای بر رفت مار
آن سوار آن را بدید و میشتافت — تا رهاند مار را فرصت نیافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید — یک سوار ترک با دبوس دید
پیچ با ترک دبوسی گران — چونکه افزون کوفت او شد دودو (زنان)
برد او را زخم اندر دبوس سخت — زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت را این خوردی بد ر او بیخته
سیب چندان مرد را در خورد داد — کز دهانش مار بیرون اوفتاد
نالک میزد کای امیر اخی چرا — قصد من کردی چه کردم من ترا
گو ترا ز اصلت با جانم ستیز — تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید — ای خنک آن را که روی تو ندید
بی خیانت بی گنه بیش و کم — ملحدان جایز ندارند این ستم
میچکد خون از دهانم با سخن — ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفتا و نفرین نو — اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس سوار همچو باد — میدوید و باز بر رو میفتاد
دو برآمد خورده ها زشت و نکو — مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را — سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت — چون بدید آن درد ها از وی برفت — درد ها از وی
گفت تو خود جبرئیل رحمتی — یا خدایی که ولی نعمتی

ای صبا دل عاشقی گر دیده‌ایم | مرده بودیم جان تو بخشیده‌ایم

ای خنک آنرا که بیند روی تو | یا در افتد ناگهان در کوی تو — کوی

تو مرا مجنون مثال ما درآن | من که بودم از تو مانند خزان — مجنون

خوکر بود از خداوند از خوی | صاحبش در پی زنیکو اختری

گفتا که گفتی رمزی از آن | زهره نقاب کشان زنان

کو ترا من گفتمی اوصاف یار | می نوشم از جانت بیا و دردی یار

فی البلاء دفتر ثانی صفحه پنجاه و یکم

ای جسته رنج و بیماری و تب | ای صبا دل درد و بیماری شب و بیداری شب

تلک مزاد در پی از لطف و کرم | حق چنین رنجوری داد و سقم

درد پشتم داد تا من هم زخواب | بر جهم هر نیمشب لابد شتاب

تا نخسبم جمله شب چون گاومیش | دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد | دوزخ از تهدید شان خاموش کرد

رنج گنج آمد که رحمتها در وست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد | صبر کردن بر غم و سستی و درد

چشمهٔ حیوان و جام مستی است | کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمر است اندر خزان | در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز | می طلب در مرگ خود عمر دراز

فی البلاء دفتر دوم صفحه پنجاه و هشتم

نی شما گفتید ما قربانیم | پیش اوصاف بقا ما فانیم

ما اگر قلاش

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم | مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط فرمان او سر می‌نهیم | جان شیرین را گروگان می‌دهیم

تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جان سپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه‌اند | شمع روی یار را پروانه‌اند

ای دل آنجا رو که با تو روشنند | وز بلاها مر ترا چون جوشنند — جوشنند

در میان جان ترا جا میکنند | تا ترا پر باده چون جام میکنند

فی البلاء دفتر سیم صفحه پنجم

داد مر فرعون را صد ملک و مال | تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او دردسر | تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان | حق ندادش درد و رنج و اندهان

زانکه درد و رنج و بار اندهان | شد نصیب دوستان اندر جهان

درد آمد بهتر از ملک جهان | تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگی است | خواندن با درد از دل بردگی است

آن کشیدن زیر لب آواز را | یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین | کای خدا ای مستغاث و ای معین

فی البلاء دفتر سیم صفحه سی و دوم

تلخ از شیرین لبان خوش میشود | خار از گلزار دلکش میشود

حنظل از معشوق خرما میشود | خانه از همخانه صحرا میشود

ای بلا

ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کرده‌ست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن به مهر خانه‌شینی می‌رود

فی البلاء دفتر سیم صفحه بیست و دو سطر ۲

وقت محنت گشته الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که نشناسد بود دایم بر آن

فی البلاء دفتر سیم صفحه شصت و شش سطر ۲

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره ایشان بر هم بیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود

فی البلاء دفتر سیم صفحه شصت و هفتم سطر ۳

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر

چند اندر رنجها و در بلا / گفتی‌ام از دام ما کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیده شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنانستی که بودی همچنان
چون رها کردت فراموش کردیش / جان خود را مست و بیهش کردیش

فی البلاء دفتر سیم صفحه شصت و هفتم سطر ۳

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید این قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من به چنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت

فی البلاء دفتر سیم صفحه هشتاد و ششم

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید با زنو
گر بلا آید ترا اندر صبر / در زیان بینی غم آن را مخور

کان بد

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمد اینجا فوت مال / مال چون جمع آمد اینجا شد وبال

فی البلاء دفتر سیم صفحه هشتاد مرا

الصبر

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محجوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار میبایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا زتب جانت رهید

فی البلاء دفتر سیم صفحه هشتاد و هفتم

الصبر

کو نبودی شب همه خلقان دراز / خویشتن را سوختندی زاهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یکساعتی

چنکه

چونکه قبض آید تو ای راهرو / آن صلاح تست آیس دل مشو
خند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است وان غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود

فی البلاء دفتر سیم صفحه نود و هفتم

الرضا

چاره می بایدپی من درد تو / میشنودم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا از این گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی / در ره مشکل یابی و جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها رو مگردان ای جوان
هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا

تا غذا کردی بیامیزی بجان | بهر خواری نیست این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر | بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان | تا ز رحمت کردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست | تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
ای نخود میجوش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیدهٔ | تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ آب و گل شدی | لقمه گشتی اندر احیا آمدی

ایضاً

فی البلاء دفتر ثالث صفحه نود و هشتم

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من | تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود | همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را | پیلبان را نشنود آرد دغا

ایضاً

فی البلاء دفتر ثالث صفحه صد و پنجم

چون نشان مؤمنان مغلوبی است | لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی | عالمی از بوی ریحان پر کنی — عنبری را
ور شکستی ناگهان سرگین خر | خانها پر گند گردد سر بسر
گر کند خود مشک با سرگین قیاس | آب را با بول و اطلس با پلاس

ایضاً

فی البلاء دفتر چهارم صفحه سیم

بنده مینالد بحق از درد خویش | صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد | مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت کند | از در ما دور و مطرود کند

ایضاً

هست حیوانی که نامش اشغر است | کو بزخم چوب زفت و لمتر است ۳
تا که چوبش میزنی به میشود | او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین | کو بزخم چوب زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزون تر است
تا ز جانها جانشان شد زفت تر | که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود | چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو | گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون نا پوست دان | از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده | تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار | گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود

ایضاً

فی البلاء دفتر چهارم صفحه هشتم

در اگر چه خرد و اشکسته شود | توتیای دیدهٔ خسته شود
ای درا از اشکست خود بر سر مزن | کز شکستن روشنی خواهی شدن

فی البلاء دفتر چهارم صفحه پنجاه و سیم — در عهد و وفا

باز میگفتا و کر کاین بار من | وارهم از محنت گردن زدن

من نسازم جز بدریای وطن   ابکری زانسازم من سکن
آب حلجویم و این شوم   تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود نذرها   کز چنین و در طاعت کوشایم رها
زآن غافل بکریم روز و شب   تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با تو هست   با حماقت عهد را آید شکست

فی البلاء دفتر چهارم صفحه شصت و هفتم

پس بلا و رنج بایست و وقوف   تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا که تر شدند   باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا   سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر   جدتر او کافزون برد بر و ثمر
زانکه داند کاین جهان کاشتن   هست بهر محشر و برداشتن

فی البلاء دفتر خامس صفحه سی و هشتم

دعوت زاریست روزی پنجبار   بنده را که در نماز آ و بزار
نعره موذن که حی علی الفلاح   آن فلاح این زاریست و افتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی   راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلای دافعی   چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری   جان او را در تضرع آوری
گفته اند بی کان امتان   که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس   تا بلا زیشان بگشتی باز پس

لیک دل

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود   آن گنه‌هاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید   آب از چشمش کجا داند دوید

فی البلاء دفتر خامس صفحه سی و نهم

کو طپانچه میزنم من بر یتیم   ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او   ور شود غره بحلوا وای او
بر تفیر تو جگر میسوزدم   لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها   در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست   منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون   نعم رب العالمین نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او   جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال   سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

فی البلاء دفتر ششم صفحه چهل و چهارم

ماده‌ای خوش آیدت چادر بگیر   رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش   ور بحیزی مایلی دو کون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر   کشته استاز تاب درویشی عقیر
دید در خواب او شبی و خواب کو   واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب   رقعه‌ای از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است   سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین   پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین

چون بدیدی آن دو روز ای پسر / پس برون رو زانبهی شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور شود آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده ور / بر دل او زد که رو در جهد بر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون و رفق و لطف حق

یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب

یک فرح آن کز سوال آمد خلاص / خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص

از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون سپاه زنگ پنهان ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم

یک فرح آنکه نشد ردش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا

حاجت آن دکان وراق آمد او / دست در کرد او و مشتی از سو بسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل کرد و بگفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسیم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنج نامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر

باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان

کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / تو سر بر آورده‌ایت ای موسی ز جیب

تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی

نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

فی البلاء دفتر ششم صفحه چهلم ا

تو مبین تخمیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او / مرده اویی و ناپروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت ماند / وین براهیم از شرف بگریخت راند

وین نسوزد وان بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

فی البلاء دفتر اول صفحه بیست و یکم

فی البلاء دفتر ششم صفحه چهل و یکم

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است

رنج و درد و جوع و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق و بعد یار

زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

ایضاً ۳

گو جفا و صوم سخت و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

ایضاً ۴

رنج کی ماند دمی کان ذو الجلال / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نه گوید کت نه آن فهم و فطن / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند

بر بحث ۲

ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

ای

چونکه غم بینی تو استغفار کن

ای تو جویای نوادر داستان
هم فسانه عشقبازان را بخوان

چونکه غم بینی تو استغفار کن | غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود | عین بند پای آزادی شود

فی البلاء دفتر سیم صفحه پنجاه و یکم

دستها در نوحه بر سر میزدند | کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان | عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ | رویشان قبله ندیدا ز بیچ بیچ
گفت کز بیفایده است این بندگی | وانزمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید بریده تمام | دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد اندم متقی | همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست | حیلها چون مرده هنگام دغاست
در دعا ایشان و در زاری و آه | بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت تیز بین | بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق | عاقبت خواهد بدن این اتفاق

فی اشجار البهار دفتر خامس صفحه شصتم

نردبانهاییست پنهان در جهان | پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است | هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی خبر | ملک با پهنای بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش | وان در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده | هر درختی از زمینی سر زده

بر درختان

بر درختان شکر گویان برگ و شاخ | کز زهی ملک و زهی عرصه فراخ

فی اشجار البهار دفتر خامس صفحه نود و سیم

این بهار نو ز بعد برگ ریز | هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب | رازها را می برارند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود | هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش | تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خوردش | جمله پیدا شود آن بر سرش

فی اشجار البهار دفتر ششم صفحه چهل و دوم

حمل بودنی زبینی وز لاغ | بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانش در کنار | شد دلیل عشقبازی بهار
هر درختی در رضاع کودکان | همچو مریم حامل از شاه نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد | صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه دریا سخن پنهان می شد | کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال | حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان | چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست | لاجرم منظور این ابصار نیست

فی اشجار البهار دفتر سادس صفحه صد و سیم

بی زبان گویند سرو و سبزه زار | شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلها پوشیده و دامن کشان | مست و رقاص و خوش و عنبر فشان

جزو ده

چون چنین وا بینی از شاه بهار   جسمشان چون درج پر در ثمار
مرنهان بینی که بینی آشنا ز صبح   خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه تابی نطق خوش بو نافه است   هر زمان نطق از فر او با فراست

در شکست   فی البکاء دفتر اول صفحه بیست و یکم

چون خدا خواهد که پرده کس درد   میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس
ای دریغا اشک من دریا بدی   تا نثار دلبر زیبا شدی

فی البکاء دفتر دویم صفحه یازدهم

ایضا
تا نگرید کودک حلوا فروش   بحر بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست   کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست   بی تضرع کامیابی مشکل است
گر همی خواهی که مشکل حل شود   خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی کز آن خلعت رسد   پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل   کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال   چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است   در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو   این چنین چشم شقی گو کور شو

فی البکاء دفتر دویم صفحه یازدهم

ایضا
کرده ای بر دیگران نوحه گری   مدتی بنشین و بر خود میگری

زابر گریان

زابر گریان شاخ سبز و تر شود   زانکه شمع از گریه روشن تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین   زانکه تو اولی تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند   غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند   رو بآب چشم بندش را برند

فی البکاء دفتر ششم صفحه صد و پنجم

ایضا
هر کجا یابی تو خون بر خاکها   پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین   زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم   یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا   ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
میچکد از دیده خون دل شها   بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف   که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های و هوی   حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی

فی البکاء دفتر خامس صفحه چهارم

ایضا
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان   کم دهد شیر تو را [illegible]
کم دهد بی گریه شیر رایگان   گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار
تا بریزد شیر فضل کردگار   گریه ابر است و سوز آفتاب
استن دنیا همین دو رشته تاب   گر نبودی سوز مهر و اشک ابر

کی شدی جسم

کی شدی اجسام تا ذوق و سطبر — کی بدی معمور این هر چار فصل
گر نبودی این تفاوت کو بر اصل — سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان — آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار — چشم گریان بایدت چون طفل خورد
کم خور این نان را که نان آب تو برد

فی البکاء دفتر خامس صحیفه یازدهم ۲

زود را بگذار و زاری پیشه گیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او — رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنه معنویست — زاری سرد دروغ آن غویست
ایضا
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است — کاندرونشان پر ز رشک و علت است
آن سگی میمرد و گریان آن عرب — ۳ اشک میبارید و میگفت از کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست — زین سپس من چون توانم بیتو زیست
سایلی بگذشت و گفتا گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو — نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — شیر نه بود او نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران — نیک خو با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی — دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و مرض — صابرانرا لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حق — چیست اندر پشت این انبان پر

گفت

گفت نان و زاد و لوت دوش من — میکشم از بهر تقویت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد — گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده — می نیرزد خاک خون بیهده

فی البکاء دفتر خامس صحیفه سیم ۲

ایضا
یک مریدی اندر آمد پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب در چشمش دوید

فی البکاء دفتر خامس صحیفه سی و یکم ۱

ایضا
آن مرید اینچنین ساده از تقلید نیز — گریه میکرد او فغان آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر — گریه میدید و ز موجب بی خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت — از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر — از وفاق گریهٔ شیخ از نظر

فی البکاء دفتر خامس صحیفه سی و هشتم ۱

دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح — آن فلاح آن زاریست و اقتراح
اگر خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری — جان او را در تضرع آوری
کشته اند ربی گناه امثال — گر بر ایشان نامدان قهر گران

چشم تفرع

چون تضرع می نکردند آن نفس | تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود | آن گنه هاشان آنگنه هاشان عبادت مینمود

تا نداند خویش را مجرم عنید | آب از چشمش کجا داند دوید
چون تضرع را بر حق قدر هاست | آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند | خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی | گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر مینهد شاه مجید | اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد | آن تضرع را اثر باشد بمرد
لا بکردوا اشک چشم خویش را | رحمت آمد و آن غضب را وا نشاند

فی البذل دفتر چهارم صفحه چهل و یکم

کو نشان عشق و ایثار و رضا | گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو | سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم گر بد سیاه و جان فزا | گر نماند او جان فزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش | بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی | تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان بگذار صد | صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست | لا مکانست و ندارد فوق و پست

کرد اگه

کر منه بر وخشه

گر نروید خوشه از روضات هو | پس چه واسع باشد ارض الله بگو

فی البدعة دفتر اول صفحه نوزدهم

سنت بد کز شه اول بزاد | این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی | سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند | وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان | در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور | در خلایق میرود تا نفخ صور

فی البله دفتر رابع صفحه سی و سیم

خویش ابله کن تبع می رو سپس | رستگی زین ابلهی یابی و بس
بالخضین بودی چو پیش آری کتاب | جان همی اسای او از در عذاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر | بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست | ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست | ابلهی نی کز شقاوت نالجوست
ابلهی کو واله و حیران هوست | باشد اندر کو دیا و طوق دوست
ابلهان اند آن زنان دست بر | از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست | عقلها باری از آن سویست کوست

فی التقوی دفتر سادس صفحه چهل و هشتم

اندرین بود او که شیخ نام دار | شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید | بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه

تا ذبابه‌اش نا دبود او از شرف / ما نظر ما ر را بگوش چون خود ژنگ کف
تو ببین هم میدانکه هر شیی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان / پیش دیده غیب بین هر زم کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد / کر ببیند نیز او کر بینا و مرد

فی التقوی دفتر ششم صفحه صد و ششم ۱

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفر آن شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

فی التوکل دفتر اول صفحه بیست و نهم ۲

گفت پیغمبر باواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل با کسبای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وا رهی / ور تو از جهدش نمانی ابلهی
قوم گفتند کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوب تر / چیست از تسلیم خود محبوب تر

فی التوکل دفتر چهارم صفحه بیست و هشتم ۲

کن زدم

استن من

استن من عصمت و حفظ تواست / جمله مطوی یمین اند و دست
وین زمین گوید که دادم بو قرار / ای که برایم تو کردی استوار
جملگان کیسه از او بر دوخند / زادن حاجات از وامو خند
هر نبی زاو بر آورده براث / استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز ذو قارون کند / رو بد و آری بطاعت چون کند

فی التوکل دفتر چهارم صفحه شصت و هشتم ۳

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم ازاوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

رضا

فی التوکل دفتر چهارم صفحه هشتاد و یکم ۳

کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر

کافیم بی

کاهیم بی نان تو اسپری دهم | بی سپاه و لشکرت میری دهم
کاهیم بی دار و پت در فان کنم | کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا تلقین دهم | بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسی را دل دهم با یک عصا | تا فند بر عالمی شمشیر ها
دست موسی را دهم یک نور و تاب | که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر | که نزاید ماده مار او از پدر

فی التوکل دفتر خامس صفحه بیخبر ۱

کفت ابلیسا ابلیسا مکن پیش خود ۱ | کاندرین سوهست تا تو کارها
ابرو نددانه درسخن | کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم | سیرم از هستی درآن هامون شوم

فی الکبر دفتر دوم صفحه هفتاد و هشتم ۳

ابتدای کبر و کین از شهوتست | راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد | خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او | وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند | مانعان راه بت را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را بحقیر از خری
که بر از من سروری دیگر بود | تا که مسجود من چون کس شود
سروری زهر است جان را روح را | کو بود ترياق لانی ز ابتدا

فی الکبر دفتر ثالث صفحه هجدهم ۴

های ای فرعون ناموسی مکن | تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی | عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند | پر جلوه بر سر و روت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت | سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب | نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش | پوستین پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان | نقش را و اکذ اخلاق سگان
ای شغال بجمال بی هنر | هیچ بر خود طن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنند امتحان | خوار و بی رونق بمانی در جهان

فی الکبر دفتر چهارم صفحه پنجاه و یکم ۳

ای تواضع برده پیش ابلهان | وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست | هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل | بو وظیفه بینی آمد ای عتل

فی الکبر دفتر چهارم صفحه پنجاه و پنجم

ای ز غفلت از سبب تو بی خبر | بنده اسباب گشتی تو چرا
لاجرم اعمی دل و سر گشته | مضطرب احوال و مضطر گشته
چشم بگشا و سبب را نگر | تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چون شدی تو پاک پرده در کند | جان پاکان خویش بر تو میزند
جلد عالم گر بود نور و صور | چشم را باشد از آن خوبی خبر

في التكبر دفتر چهارم صفحه شصت و چهارم ٢

این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشید مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد — برايد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا

ایضا
في التكبر دفتر رابع صفحه شصت و چهارم ٤

مهتری نفت است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها او کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و من است / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو

ایضا
في التكبر دفتر خامس صفحه سیزدهم ١

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدست (کیست) / لیک منصب نیست آن اشکستگی است

بیخ و شاخ

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / تا بگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا پدر بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد بر او گردد وبال
تاج از آن اوست وای ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاووسیت / کاشتراک آید و قدوسیت

في التكبر دفتر خامس صفحه چهل و پنجم ٣

ایضا
این تکبر از نتیجه پوستست / ~~جاه و مال آن کبر را زان دوستست~~
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ زافتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع — درو خست طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست — عزت اپی

عزت اینجا گبر است و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتنست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کاین دو دایه پوست را افربه کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مارست و این جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

ایضا فی الکبر دفتر سادس صفحه صد و هفتم

اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست
زین منی چون نفس زاینده گفت / صد هزاران ژاژ خاییده گفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدان جا چشم بد هم می‌رسد

فی التوحید دفتر خامس صفحه پنجاه و دو و نیم

گر ببینی کبر را کاین آسمان / آفریده گشت و مخلوق جهان

گویدا اینها

گویدا اینها آفریده آن خداست / کافرینش بر خداییش گواست
کفر و ظلم و استم بنیاد او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار و کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او

ایضا فی التوحید دفتر ششم صفحه هفتاد و دو و نیم

طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله‌ست دو قبله مبین

فی التقرب دفتر سیم صفحه صد و پنجم

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستیست / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست

ایضا فی التقرب دفتر چهارم صفحه هشتاد و پنج

پس تو اعقل چو اسطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود

قرب چونست

قرب بیچون است عقلت را بتو — نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را — کی نتابد بحث عقل این راه را
نیست این جنبش که در اصبع ترا — پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود — وقت بیداری قرینش میشود

فی التواضع دفتر دویم صفحه سی و چهار م۳

بود لقمان بنده شکل خواجه — بندگی بر ظاهرش دیباچه
چون رود خواجه بجای ناشناس — بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام — مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در شود — تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر نشین — من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده — مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم — تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند — تا گمان آید که ایشان برده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی — کارها را کرده اند آماده گی — شده

الک

فی التواضع دفتر چهارم صفحه بیست و یکم

عیب خانش شود آن تخت باز — همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا — از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را — پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت — که از آن آید همی خفریقیت

تو بر آن عشق بری

تو بدان عاشق بدی در دور آن — منکر این فضل بودی آن زمان

الک

فی التواضع دفتر چهارم صفحه شصت و چهار م۳

خضر کشتی را برای آن شکست — تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو — امن در فقر است اندر فقر رو — در فقر است
آن کهی کو داشت از کان نقد چند — گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست — سایه افکنده است بروی زخم نیست

فی تجسم الاعمال دفتر سیم صفحه هشتاد و یکم

لیک بود فضل هر نیک جزا — هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمیماند بکار — کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق — وین همه سیمست و زر و چند طبق — زر
گر ترا آید ز جایی تهمتی — کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام — بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکلی دگر — دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود — گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا — چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم — درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی — چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو — زان عصا چون است این اعجاز تو
هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماند نیشکر مر قند را

چند بجوی

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت — شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق — مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفهٔ مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات — گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد — جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی و ذوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند — کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود — چار جو هم مر ترا فرمان نمود
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست — آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی — مایهٔ نار جهنم آمدی
آن سخنهای چو مار و کژدمت — مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت گشت مار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز — در حساب و آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر میداشتی — تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است — هین بکش این دوزخت را کاین فخ است
هین بکش این دوزخت را کاین فخ است — کشتن این نار نبود جز بنور
نورک اطفا نارنا نحن الشکور — فی تجسم الاعمال دفتر رابع صفحه چهارم
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخمست و برویاند خداش

چندگاهی

چندگاهی او بپوشاند که تا — آیدت زان پس پشیمانی و حیا
فی تجسم الاعمال دفتر چهارم صفحه پنجاه و ششم
جسم را چشمی نبود اول یقین — در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر — ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
این پری و دیو می‌بیند شبه — نیست اندر دیده‌شان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود — نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک — جنیست از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانند آتش آن پری — گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد — نامناسب را خدا نسبت بداد
فی تجسم الاعمال دفتر چهارم صفحه شصت و پنجم
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها — تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل — تا بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر — تا بدانی قوت حکم قدر
تجسم
فی تجسم الاعمال دفتر خامس صفحه نود و سیم
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای — از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است — آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده

نیست ماننده هیولا با اثر — وانکی ماننده باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان — مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار — از بخار است ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او شد یا پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک — هیچ انگوری نمیماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار — کی بود دزدی بشکل پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا — بیگناهی کی برنجاند خدا
انچه اصل است و کشنده هر شی است — گر نمیماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجه زلتی است — آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی این گنه را از اعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار

ایضا
فی تجسم الاعمال دفتر ششم صفحه یازدهم ۱

چون بکاری جو نباید غیر جو — قرض تو کردی زکه خواهی گرو
جرم خود را دیگر ~~بعضه~~ بر کس دیگر منه — گوش و هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی — با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی — بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند — کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی — متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره — که فمن یعمل بمثقال یره

هر چه ما داریم

ایضا
فی تجسم الاعمال دفتر پنجم صفحه هفتاد و نهم ۱

هر چه ما داریم دیدیم این زمان — کاین جهان عین است و شین است آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن — وقت اظهار آمد و پیدا شدن

ایضا
فی تجسم الاعمال دفتر ششم صفحه صد و دوم ۲

دو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس بجا خود جزای نیک و بد — میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد در یوم دین — هیچ آن با این نماند نیک ببین
گفت آدم انچه کردم ستم است — لیک هم میدان که تلخی بادی ظلم است

فی الثانی دفتر ثالث صفحه هشتاد و دوم ۲

تا تانی گشت موجود از خدا — تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون — صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام — تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا — بی توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی بنتواند که او — بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست — که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود — نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تانی زاید اقبال و سرور — این تانی بیضه دولت چون طیور

فی التوفیق دفتر ششم صفحه سی و نهم ۲

وستر جاهد

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون زهر کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / کز مکتب بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز آن زن گر بدی این بچه ام / این قضا زان زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد

فی التنبیه دفتر ثالث صفحه بیست و چهار دعوا

کوه‌ها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود
بکف

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابرهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جان در روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها بزدایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تاویلها

دعوی دیدن

دعوی دیدن خیال غاد بود / بلکه مر بیننده را دیدار بود
گر غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود

فی التنبیه دفتر سیم صفحه چهل و پنجم

چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکی است / زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش شود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس کجا لابه کند پس چرا لابه کند او یا دعا / ح پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا / مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو / فی التنبیه دفتر سیم صفحه هفتاد و پنجم
هم از آن ده یکی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

پیش پیغمبر

پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن آورده کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن ببالا منظرت
ای ستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / بر علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یکمشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه داد این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط

فی التنبیه با دفتر چهارم صفحه پنجاه و ششم

یار را با چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مومن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست

کر نبودی نیل را

گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجران فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها

فی التنبیه دفتر رابع صفحه شصت و ششم

در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بعقل خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل اینجو خشم دید و کریخت   خشم دیده
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند بهنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طائعیم / ما همه اتینا فی ضا یعیم
همچو آب نیل دان در وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر و قسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / تا خبر گشتند از آن شیخ و صبی   چهره حرف

چون درخت و سنگ اندر هر مقام   مصطفی را ظاهرا کرد ظاهر والسلم

فی التعریف دفتر ششم صفحه صد نود و هفتم

دردرون یکذره نور عارفی   به بود از صد معرف ای صفی

گوش دار هین معرف داشتن   آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده باز   دید خواهد چشم او عین لعباز

با تواتر نیست قانع جان او   بل ز چشم دل رسد ایقان او

فی التوبه دفتر ثانی صفحه سی و هفتم

گو بنالیدی و مستغفر شدی   نوحه ها از کوه ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست   ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود   راه توبه بر دل او بسته بود

دل بسختی همچو روی سنگ گشت   چون شکافد توبه آن را بهر کشت

فی التوبه دفتر دوم صفحه سی و هشتم نشان سیم

هین بپیشتان مکن جرم و گناه   که کنم توبه درآیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را   شرط شد برق و سحابی توبه را

فی التوبه دفتر چهارم صفحه پنجاه و هشتم

توبه را از جانب مغرب دری   باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب   باز باشد آن در از وی سر متاب

هشت جنت را ز رحمت هشت در   یک در توبه است زان هشت ای پسر

آنهمه گه باز باشد گه فراز   وان در توبه نباشد جز که باز

همین غنیمت

همین غنیمت دار در بازاست زود   رخت آنجا کش بکوری حسود

پیش از آن کز قهر در بسته شود   قفل از آن زاری تو کس نشود

فی التوبه دفتر چهارم صفحه هشتاد و هفتم

نقش او بر روی دیوار او فتد   از دل دیوار خون دل چکد

اینچنان فرخ بود نقشش بر او   که رهد دیوار از خاک دیوار از

گشته با یکدل دلی اهل صفا   آن دو روئی عیب مر دیوار را

توبه او جوید که کرده است او گناه   آه او گوید که گم کرده است راه

فی التوبه دفتر خامس صفحه پنجاه و دوم

گر بیست تو فامنده عمر خویش   توبه کن زانها که کردستی بپیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است   آب توبه اش ده اگر او بی نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات   تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها از این نیکو شوند   زهر پارینه از این گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرده حق   تا همه طاعت شوند آن ماسبق

خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن   کوششی کن هم بجان و هم به تن

شرح این توبه نصوح از من شنو   بگرویدستی ولی از نو گرو

بود مردی پیش از این نامش نصوح   بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان   مردی خود را همی کردی نهان

او بحمام زنان دلاک بود   در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس   بو نبرد از حال آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن وار بود   لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب   مرد شهوانی و در غرّه شباب
دختران خسروان را زین طریق   خوش همی مالید و می‌شستان عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید   نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار   گفت ما را در دعایی یاد دار
سرّ او دانست آن آزاد مرد   لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

فی التوبه دفتر خامس صفحه پنجاه و سیم

یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال   که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت   گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او   یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت   تا بجویند اولش اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد   دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف   در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف   جستجو کردند در از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند   هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت   تا پدید آید گهر نیکو شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی   روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ   رفت می‌لرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام   کرده‌ام آنها که از من می‌سزید

توبه‌ها و عهدها

توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام   کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید   نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کشد   در جگر افتاده استم صد شرر
در مناجاتم ببین خون جگر   این چنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد   کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا   ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
که ز هر سوراخ ماتم می‌گزد   جان سنگین دارم و دل آهنین
ورنه خون گشتی درین درد و حنین   وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
پادشاهی کن مرا فریادرس   گر مرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی   توبه‌ام بپذیر این بار دگر
تا ببندم بهر توبه صد کمر   من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتنم   او همی زارید و صد قطره روان
کاندر افتادم به جلاد و عوان   تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مباد این چنین   نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش
روی عزرائیل دیده پیش پیش   ای خدا و ای خدا چندان بگفت
کان در و دیوار با او گشت جفت   در میان یارب و یارب بد او
بانگ آمد از میان جستجو   جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آن زمان پرید روح   همچو دیواری شکسته در فتاد
هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد   چونکه هوشش رفت از تن آن زمان

سرّ او

سر او با حق بپیوست از نهان　　چون نهی گشت و خودی او بماند
باز جانش را خدا در پیش خواند　　چون شکست آن کشتی او بی مراد
در کنار رحمت دریا فتاد　　جان بحق پیوست چون بیهوش شد
موج رحمت آن زمان در جوش شد　　چونکه جانش وا رهید از ننگ تن
رفت شادان پیش اصل خویشتن　　جان چو باز و تن مر او را کنده
پای بسته پر شکسته بنده　　چونکه هوشش رفت پایش برگشاد
می پرد آن باز سوی کیقباد　　چونکه اندر پای رحمت جوش کرد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد　　ذره لاغر شگرف و زفت شد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد　　مرده صدساله برون شد زگور
دیو ملعون شد بخوبی همچو حور　　جملگی روی زمین سرسبز شد
شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد　　گرگ با بره حریف می شده
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده　　ناگهان آمد ندا که رفت بیم
شد پدیدان گم شده در یتیم　　بعد از خوف هلاک جان بده
مژدها آمد که اینک گم شده　　خوش رفت و در فرح در تافتیم
مژده کانی ده که گوهر یافتیم　　از غم و از ظلم و غم و دست رفتن
پر شده تمام قد زال الحزن　　آن نصوح رفته باز آمد بخویش
دید چشمش تابش صد روزه پیش　　می حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه میدادند بر دستش بسی　　بد گمان بودیم ما را کن حلال
لم تو خود دیدم اندر قیل و قال　　زانکه ظن جمله بروی بیش بود

زانکه در قربت

زانکه در قربت ز جمله بیش بود　　خاص دلاکش بد و محرم نصوح
بلکه همچون دو تن یک کشته روح　　گوهر او برد دستار و دست و بس
زو ملول دختر بجاتون بست کس　　اول او را خواست جستن در درون
بهر حرمت داشتش تاخیر کرد　　تا بود کانرا ابتدا از دیگر جا
اندر آن مهلت رهاند خویش را　　پس حلالیها از آن میخواسته شد
وز برای عذر بر میخواسته شد　　گفت بد فضل خدای دادگر
ورنه زانچه گفته شد هستم بتر　　چه حلالی خواست میباید ز من
که منم مجرم تر از اهل زمن　　آنچه گفته شدم بتر از صد یکیست
بر من این کشف است اگر بر کس شکیست　　گرچه میداند ز من جز الله کی
وز هزاران جرم و بد فعلی یکی　　من همی دانم و ستار من
جرمها و زشتی کردار من　　اول ابلیسی مرا استاد بود
بعد از آن ابلیس پیشم باد بود　　حق بدیدان جمله و نادیده کرد
تا نکردم در فضیحت روی زرد　　تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد
توبه شیرین چو جان روزیم کرد　　هرچه کردم جمله ناکرده گرفت
طاعت ناورده آورده گرفت　　همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد　　نام من در نامه پاکان نوشت
دوزخی بودم ببخشیدم بهشت　　عفو کرد آن جملگی جرم و گناه
شد سپید آن نامه روی سیاه　　آه کردم چون رسن شد آه من
گشت آویزان رسن در چاه من　　آن رسن بگرفتم و بیرون شدم

شاد و رفت در

شاد و زفت و فربه و گلگون شدم   در بن چاهی همی بودم اسیر
روز و شب اندر فغان و در نفیر   از هوس در تنگنا بودم زبون
در همه عالم نه گنجم کنون   آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا   گر سر هر موی من گردد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان   هین بنه بغرة در بن روضه و عیون
خلق را بانگ همی گوییم یعلمون   بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر سلطان ما میخواندت   دختر شاهت همی خواند بیا
تا سرش شویی کنون ای پارسا   جز تو دلاکی نمیخواهد دلش
که بیا دلیا بشو ایدر با گلش   گفت رو رو دست من بیکار شد
وین نصوح تو کنون بیمار شد   رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت
که مرا والله دست از کار رفت   با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گرم   من بمردم یکره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم   توبه کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شود از تن جدا   فی التوبة دفتر خامس صفحه شصت و یکم
بعد توبه بشکنداست خو   در رسد شومی اشکستن در او
نقض میثاق و شکست توبها   موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبه اصحاب سبت   موجب منع آمد و اهلاک و کبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد   چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندر این امت نبد منع بدن   لیک منع دل بود ای ذوالفطن

چیز دل

چون دل بوزینه کردان دلش   از دل بوزینه شد خوار آن کلش
فی التوبة دفتر ثالث صفحه یازدهم
از نفوس و از عقول با صفا   نامه می آید بجان کای بی وفا
یادگان پنج روزه یافتی   رو زیاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند   شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد   دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد   کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بیمدد   کو رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب   باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو   روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده ام   خلق را من دزد جامه دیده ام   در عرض
نیم عمر از آرزوی دلستان   نیم عمر از غصها دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد   غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد   خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس   جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است   بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن   کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا بدزدد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دمبدم
فی التوبة دفتر ششم صفحه چهاردهم   توبه

ایضاً

توبه بی توفیقت ای نور بلند — چیست جز بر ریش توبه ریش‌خند

سبلتان توبه یک یک بر کنی — توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم — چون ننالم چون بیفشاری دلم

چونکه بی تو نیست کارم را نظام — بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست — بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان اصول — زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

فی التوبه دفتر ششم صفحه هشتاد و یکم

ایضاً

توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر

چون بر آرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد به بالا می‌کشد

کای خداتان واخریده از غرور — نک ریاض فضل و نک رب غفور

فی الثناء دفتر اول صفحه چهارم

من چگویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

فی الثناء دفتر اول صفحه هفتم

ایضاً

گر بدی خوش مسلمان کام او — کافرم گر سهمی بردی من نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی

فی الثناء دفتر اول صفحه چهل و پنجم

مادحت گر هجو گوید بر ملا

ایضاً

مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دلت زان سوزها

گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن — کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون — در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود — مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرین است مدح — بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخ است و حب کان را خوری — تا به دیری شورش و رنج آوری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی ماند نهان — هر ضدی را تو به ضد آن بدان

فی الثناء دفتر ثانی صفحه بیستم

ایضاً

گفت ای شه من بگویم عیبهاش — گرچه هست او مر مرا خویش و خواجه‌تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی — عیب او صدق و صفا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد — آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید — چه جوانمردی بود کان را ندید

فی الثناء دفتر ثانی صفحه پنجاه و هشتم

ایضاً

تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد — از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب — می‌ستانی می‌نهی چون زن بجیب — می نهی

مر ترا دشنام و سیلی شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان

صفع شاهان خور مخور شهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان

زانکه زیشان خلعت و دولت رسد — در پناه روح جان گردد جسد

[illegible]

ور نه شعری باشد و طنز و دغا | کر را سامع ضعیفی را ضیا
یا علم باشد حبشی نام قمر | یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب | یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح | چون ندارد آن صفت نبود صحیح
و سخره و طنزی بود آن یا جنون | پاک حق عما یقول الظالمون

فی الثناء دفتر چهارم صفحه بیست و ششم

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو | پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر | زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از یک تنگ شکر | خاصه شاعر کو گهر آرد ز فقر
آدمی اول حریص نان بود | زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل | جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان | عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند | در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او | همچو عنبر بو دهد در گفتگو

فی الثناء دفتر چهارم صفحه شصت و چهارم

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند | چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند | زهر اندر جان او می آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش | داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه | وای آن کز سرکشی شد چون که او

چون بگو وان ولی نعمت رسید | گشت کرنای زاد و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل | مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت | ای چو رزق و احسان و برت
ای فقیرا از تو اغنیا و الذین | در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر | داده تحفه‌ها سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب | رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره | ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب | ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت | سقف همت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال | مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما | نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد | عیش ما و رزق مستوفی بمرد
این همه از حق بد و تو واسطه | در میان ما و حق تو رابطه

فی الجهاد دفتر اول صفحه نهم

شاه جان مر جسم را ویران کند | بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق حال | بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر | وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد | بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید | پوست تازه بعد از آنش بردمید

قلعه

قلعه ویران کرد و از کافر ستد بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

فی الجهاد دفتر دوم صفحه چهل و چهارم ۴۴

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو تا برون آیند صد گون خوب رو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن تا کند جولان بپای این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن بخت نو دریاب در چرخ کهن

فی الجهاد دفتر دوم صفحه پنجاه و ششم ۵۶

مؤمنان گویند در حشر ای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر بر او یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد

آتش حرص از شما ایثار شد وان حسد چون خار بد گلزار شد بد
چون شما این جمله آتشهای خویش بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو خوش سرایان در چمن بر طرف جو تسبیح
چو داعی حق را اجابت کرده‌اید وز جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

فی الجهاد دفتر ثالث صفحه نود و ششم

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان حمله گر مردانه اند در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش جنگ چون کف بی‌فند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو پس بیک سوزن تهی شد خیک او
مال و تن برفند ریزان فنا حق خریدارش که الله اشتری

فی الجهاد دفتر ششم صفحه صد و پنجم

ناگهان اندر حق شیخ رسول دولت آمد تا ظفرها زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست نک فلان و آن قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه وا گردید وقت بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

بر قریظه

فی الجهاد دفتر چهارم صفحه پنجاه و هفتم

گر مراقب باشی و بیدار تو … هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن … حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح … حاجتش ناید که گویند صریح
این مراقب باش گر دل بایدت … کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود … از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی … صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور … اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود … صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو … تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است … صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد … عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق … که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز … وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود … صیقلی را دست بگشاده شود

فی الجهاد دفتر خامس صفحه هشتاد و نهم

ایضاً

این جهاد اکبر است آن اصغر است … هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آنکس نیست این سودا و جوش … کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان … دور بودن از مصاف و از سنان

فی الجهل دفتر اول صفحه هجدهم

رو بمعنی کوش

رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست … زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا … هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف … هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است … چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار … بنگر اول تا نگردد کار زار

فی الجهل دفتر ثانی صفحه هشتم در دنیا ملک

ایضاً

دست هر نااهل بیمارت کند … سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق … کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی … عاقبت زخمت زند از جاهلی
کنده بر جاهل این دنیا دنی است … هر که عاقل شد بد و خوار و غنی است
هست دنیا جاهل و جاهل پرست … عاقلان باشد که زین جاهل برست
هر که جاهل بود همراز باد … ای حسد با او که با آن شاه باز

فی الجمال دفتر ثانی صفحه دوم نهم در حسن ملک

او جمیل است و یحب للجمال … کی جوان نو گزیند پیر زال
طیبات از بهر که للطیبین … خوب خوبی را کند جذب از یقین
در هر آن چیز یکی تو تا خوش شوی … میکند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد … گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند … باقیان را میکشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند … نوریان مر نوریان را طالبند

ما ختم

صاف را هم صافیان طالب شوند / درد را هم تیرگان جاذب بوند
زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار

فی المجلد دفتر ثانی صفحه پنجاه و هفتم ۳

ایضاً

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دانکه طوعاً ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرهاً گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است

فی المجلد دفتر دوم صفحه پنجاه و هشتم ۱

ایضاً

زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذالمنن / خامشی و ناطقی بر حال من
حاصل آنکه او همه آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بی یار و شاه و پادشا / کار سازد به فضل الله ما یشا

فی المجلد دفتر ثالث صفحه هشتاد و سیم ۲

ایضاً

روی سرخ از کثرت خون بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا اگر روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

فی المجلد دفتر ششم صفحه شصت و هفتم ۱

ایضاً

مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاه و غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر روی خود / که ببیند نیم شب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او تو بره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر

فی المجلد دفتر ششم صفحه شصت و نهم ۳

ایضاً

نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است این سو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزیدن آن دریچه کردن است / کز جمال دوست دیده روشن است

فی المجموع دفتر اول صفحه چهل و یکم ۱

تو چه دانی ذوق آب دیده گان / عاشق نانی چو نان دیده گان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای	دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال	آن بود آورده از کسب حلال

فی المجموع دفتر اول صفحه هشتادم

ایضاً

چون گرسنه میشوی سگ میشوی	تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی	بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود	کی سوی صید و شکاری خوش رود

فی المجموع دفتر ثالث صفحه هشتاد و یکم

ایضاً

عشق نبود لوت و پوت جانها	جوع از این روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را	بوی نانش میرسید از دورها
آنکه بستد پیرهن را میشتافت	بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زآن سو بد او	چونکه بد یعقوب می بوئید بو

فی المجموع دفتر چهارم صفحه چهل و پنجم

ایضاً

چون خوری یکبار از ماکول نور	خاک ریزی بر سر نان تنور
عقل شیدا شد چو خوانی ترهات	راه پیدا شد چه یابی بی ثبات

فی المجموع دفتر چهارم صفحه پنجاه پنجم

ایضاً

چشم بستی گوش می‌آری به پیش	تا نمائی زلف و رخساره بیش

گوش گوید

گوش گوید من بصورت ننگرم	صورتا را بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش	فن من جز حرف و صوتی نیست پیش
هین بیا بینی ببین این خوب را	نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و کلابه بو برم	فن من اینست و علمم مجرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق	هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

فی المجموع دفتر خامس صفحه چهارم

ایضاً

تن چو با برگست روز و شب از آن	شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود	زین بباید کاستن و آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن	تا بروید در عوض دل در چمن
قرض ده کم کن از این لقمه تنت	تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند	پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بر دهد و پاکی برد	از یطهرکم تنش او بر خورد

فی المجموع دفتر خامس صفحه چهل و یکم

ایضاً

باش در روزه شکیبا و مصر	دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار	هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر	کر سبک آید وظیفه یا که دیر
بینوا هر دم همی گوید که کو	در مجاعت منتظر در مانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مرد وار

هرگز

هر که سیر غافت فوقی بیافت   آفتاب دولتی بروی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد   صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم   ظن بد کم بر رزاق کریم
سر برآورد همچو کوه‌های سند   تا نخستین نور خود بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر   هست خورشید سحر را منتظر

فی الجوع دفتر خامس صفحه شصت و هفتم

گر نباشد جوع صد رنج دگر   از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر   خاصه در جوعست صد فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل   هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین   جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر   جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود   جمله خوشها بی مجاعتها رد
آن یکی میخورد نان فخفره   گفت سایل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود   نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم   چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون   کاین علف زارست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند   تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند   چون علف کم نیست پیش او نهند
جوع رزق جان خاصان خداست   کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ

باش فارغ تو از آنها نیستی   کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر خوان مدام   از برای این شکم خواران عام

فی الجوع دفتر سادس صفحه هشتاد و دوم

کو نه کونه خورد بیها صد هزار   جمله یکجز اسب اند و اعتبار
این یکی چون سیر گشتی تو تمام   سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای   که یکی را صد هزاران دیده‌ای

فی الجوع دفتر ششم صفحه نود و هفتم

تو مجوعی در تو جوعی میرسد تو در امتثال   که همی سوزد از او تخمه و ملال
هر کرا در مجاعت نقد شد   نو شدن با جزو و جزوش عقد شد
لذتست از جوعست نه از نقل نو   با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست وز تخمه مدام   این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال   در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان   شصت سالت سیری نامد از آن

فی الجبر دفتر اول صفحه هفدهم

چون تو جبر آوری پیچی مگو   در همی پیچی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست   اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند   کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار   کافران را کار دنیا اختیار

هر که ماند از کاهلی

فی الجبر دفتر اول صفحه بیست و هفتم ۲

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر　　او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد　　تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ　　رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را　　یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته　　بر که میخندی چو پا را بسته

فی الجبر دفتر اول صفحه سی و هفتم ۱

جبر را ایشان شناسند ای پسر　　که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش　　ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست　　قطرها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ　　در صدف آن در خردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را　　از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین مایه بیرون خون بود　　چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر　　در دل اکسیر چون گشت زر

اختیار و جبر در دل بد خیال　　چون در ایشان رفت شد نور جلال

فی الجبر دفتر چهارم صفحه سی و دویم ۱

از پدر آموز ای روشن جبین　　ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت　　نی لوای مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد　　که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی　　اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان

هین بخوان رب بما اغویتنی　　تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی برجهی　　اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او　　با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندین خوشی　　که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی　　کس چنان رقصان رود در گمرهی

بیست مرده جنگ میکردی در آن　　کت همی دادند پند آن دیگران

که صواب اینست و راه اینست و بس　　کی زند طعنه مرا جز هیچکس

فی الجنة دفتر چهارم صفحه دوازدهم ۲

حق همی گوید که دیوار بهشت　　نیست چون دیوارها بیجان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی است　　زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت و میوه هم آب زلال　　با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند　　بلکه از اعمال و نیت بسته اند

این بنا ز آب و گل مرده بده است　　وان بنا از طاعت زنده شده است

این به اصل خویش ماند پرخلل　　وان به اصل خود که علم است و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب　　با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شده　　خانه بی مکناس روبیده شده

تخت او سیار بی حمال شد　　حلقه در مطرب و قوال شد

فی الجدال دفتر ششم صفحه دویم ۱

پس بنای خلق بر اضداد بود　　لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوال

هست احوالت خلاف یکدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را میزنی — با دگر کس سازگاری میکنی

موج لشکرهای احوالت ببین — تا هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه ترکیب وی از اضداد نیست

در شیطان ... است — فی الجن دفتر چهارم صفحه هفتاد و هشتم

در شیطان

تلک شیاطین سوی گردون میشدند — گوش بر اسرار بالا میزدند

میربودند اندکی زان رازها — تا شهب میراندشان زود از سما

که روید آنجا رسولی آمده است — هر چه میخواهید از وی آید بدست

گر همی جویید دُر بی بها — ادخلوا الابیات من ابوابها

میزنید از حلقهٔ در و بر باب است — کز سوی بام فلکشان راه نیست

نیست حاجت تا بدین راه دراز — خاکیی را داده ایم اسرار راز

پیش او آیید اگر خائن نه اید — نیشکر گردید ازو گرچه نیید

فی الجحیم دفتر ثانی صفحه بیست و پنجم

مصطفی فرمود از گفت جحیم — کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود — هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمن است — زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل — کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی

گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاک محسن است

پس گریزان است نفس تو ازو — زانکه تو از آتشی او زآب جو

ز آب آتش (زان) گریزان میشود — کآتشش از آب ویران میشود

فی الحق دفتر خامس صفحه نود و دوم

کرد مردی از سخن دانی سؤال — حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطل است — چشم حق است و یقینش حاصل است

آن بنسبت باطل آمد پیش این — نسبت است اغلب سخنها ای امین

زآفتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب

فی الحلم دفتر اول صفحه نود و یکم

گر نیم کوهم ز صبر و حلم و داد — کوه را کی در رباید تند باد

آنکه از بادی رود از جا خسی است — زانکه باد ناموافق خود بسی است

باد خشم و باد شهوت باد آز — برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد عجب و باد حلم — برد او را که نبود از اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست — ور شوم چون کاه بادم یاد اوست

جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام — خشم را من بسته ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زده است — خشم حق بر من چو رحمت آمده است

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب — روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

او یقین

فی الحلم دفتر اول صفحه نود و ششم

ایضاً

او بتیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

فی الحلم دفتر دویم صفحه چهل و یکم

ایضاً

این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچها

فی الحلم دفتر چهارم صفحه سیم

ایضاً

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چبود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان

فی الحلم دفتر چهارم صفحه چهل و هشتم

ایضاً

در حضور مصطفای قندخو / چون ز حد بردان عرب از گفتگو

آنشه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن نزد لب را گفت بس

دست میزد بهر منعش بود هان / چند گوئی پیش دلها دانای نهان

پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک

حلم او جود را اگرچه کول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیک را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / ده سخن پیداست از دستار او

چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فنون دیو پیش مصطفی

صد هزاران

صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه

فی الحسد دفتر اول صفحه دوازدهم

ایضاً

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان

خانها از حسد گردد خراب / تا نشاهی از حسد گردد خراب

گر جسد خانه حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

۳۰۰ چون با بی‌حسد مکر و حسد / ز آن حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

فی الحسد دفتر دویم صفحه دهم

ایضاً

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش روئی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ میگسترد

کار خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه میشکافد نیمشب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد

بانگ شد هر کز رسد در گوش شاه / خاصه ما هی کو بود خاص الله

في الحسد دفتر دوم صفحه نوزدهم

ایضا

گر ترا حق آفریده زشت رو / تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور بود کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ استت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را بالا میفراشت
بو الحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

في الحسد دفتر دوم صفحه [illegible]

ایضا

باز در ویران بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن

این خراب

این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست

في الحسد دفتر ثانی صفحه سی و دوم

ایضا

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بایست

في الحسد دفتر ثانی صفحه چهل و هشتم

ایضا

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد بدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

في الحسد دفتر چهارم صفحه دویم

ایضا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند او را یهود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج از این غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عنود / زین بلا فریاد رس ای مستعان

صد چنین

کمترین

في الحسد دفتر چهارم صفحه شصت و دوم

ابیات

کمترین خویشان ببدبختی این حسد آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست از حسد قولنجش آمد درد خواست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد تا خدایت وا رهاند زین حسد

مر ترا مشغولیی باشد درون که نپردازی از آن سوی برون

في الحسد دفتر چهارم صفحه هفتاد و ششم

ابیات

از بدی با تو جفایی چون رود آن بد در چشم تو سهل میشود

آن بد سهل نیست تا نیز جفاست گر چنان رحمت نظر را سهل تست

کرد میدیدند یوسف را بچشم چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت آنکه شد کشت بلا با درد رفت

في الحسد دفتر خامس صفحه بیست و هشتم

ابیات

آن شیاطین خود حسود کهنه اند یک زمان از ره زنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته اند از حسودی نیز شیطان گشته اند

في الحرص دفتر اول صفحه اول

گر بریزی بحر را در کوزه چند گنجد قسمت یکروزه

کوزه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و عیب کلی پاک شد

في الحرص
ای بکس

في الحرص دفتر دوم صفحه یازدهم

ابیات

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان صید خود نا خورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه نا موجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور دشمنان در ماتم او کرده سور

ای میسر کرده بر ما در جهان سخره و بیگار از ما وا رهان

في الحرص دفتر دوم صفحه بیست و ششم

ابیات

مبتلا بد سپری این چیک پرست والله از جمله حریصان بدتر است

او خورد از حرص طین را همچو دبس دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی مشنوش گر عقل داری اندکی

في الحرص دفتر دوم صفحه شصت و دوم

ابیات

حرص آدم چون سوی گندم فزود از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس میپرد تمییز از اهل هوس

خلق مست آرزو اند و هوا زان پذیرا اند دستان ترا

في الحرص دفتر ثالث صفحه دهم

ابیات

هر چه از یارت جدا اندازد آن مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید

تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل لهو با زرگانیی / چونشان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وآن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین

ایضاً

فی الحرص دفتر ثالث صفحه چهلم ۲

ای بسا مرغ از معده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق

ایضاً

فی الحرص دفتر ثالث صفحه شصت و یکم ۱

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو

ایضاً

فی الحرص دفتر ثالث صفحه شصت و هفتم ۱

بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده

بارستان

تا زنان آن ثواب لطفا زاد کرد / تو بهر بد رفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آوردم / آیدش جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
تا رد بکر سوی اینان آمد بد / خال ماند دیده تو بر زدید
تا زنان آن ثواب بگشودن گره / گفت هین بکر بزو اینو یا منه
باز چون پروانه نیران رسید / جانشان از جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نیران و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی

ایضاً

فی الحرص دفتر چهارم صفحه بیست و هفتم ۱

تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از جمره اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
گرچه میکردم چه میدیدم در این / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود

ایضاً

فی الحرص دفتر چهارم صفحه چهلم ۱

ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف

خوف درویشان و مکر عارفان | بس انبیا بسر اند این بچابان بوقبان
هر هلالی آمد بیشتر کو بود | زانکه چند دل داکاندی کرد چند عود
بود شان تمییز کان مظهر کند | لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست | کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی | چارمیخ حاسدی مغفور نی

ربعه — فی الحرص دفتر خامس صفحه چهل و هشتم ۲

حرص تازد بیهده سوی سراب | عقل گوید بنگر پیش کاین نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده | نعره عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بر زد همچون جان | کفا ابغنا این متاع رایگان
کشت صد تو حرص و غوغاهای او | گشت پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد | آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز حبس دام پای او شکست | نفس لوامه بر او یابید دست
تا نیاید بر بلا ناید سرش | نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر | از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دمل آغاز شد | در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند

ربعه — فی الحرص دفتر ششم صفحه سیزدهم ۲

از زمان که حرص جنبید و هوس | دمبدم میگو که ای فریاد رس
حرص تو — پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود | گر نه تو همچون یخ شود

اه و درد و ناله

اه و درد و ناله اندم کار بند | حرص را افاده کو ای هوشمند
کاندر آن مانی پس از خواب بچه پیک | بو که بجره وار هد هم زان شکست

فی الحیوان دفتر ثانی صفحه ششم

آن خر مسکین میان خار و سنگ | گرسنه با آن ددیره با الحنک
کشته ره جمله شب بی علف | گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله | جو رها کردم کم از یک مشت کاه
آنچه خر دید از رنج و عذاب | مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر | آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو | مستمند از اشتیاق کاه و جو
گفت آن خر کو بت لاحول خورد | چون بدید این شیوه تا الله و برد
چونکه قوت خر بت لاحول بود | شب مسبح بود و روز اندر سجود

فی الحیوان دفتر ثالث صفحه هشتاد و چهارم

لب ذلذل بانگ و نوای شیر را | گرچه حیوانند الا نادرا
بلعه و خویش را هر جانور | خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاش بتارد بر پرید | شب برون آید چو دزدان جوید
از همه محروم تر خفاش بود | کو عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصاف زخم خورد | نی بغفرین تا اندش مهجور کرد

ایضاً صفحه اینه در حرص

آه و درد و ناله اندر کار بند	حرص را آواره کن ای هوشمند
کانتظاره پیش از خوابی بصیر است	بو که بهره وارهد هم زان شکست

رابعه — فی الحرص دفتر ششم صفحه هشتاد و نه ١

گشت کز ممنوع گردد مشتع	چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد	لیک بر اهل هوا تحریص شد
پس ازین یغوی به قوم کثیر	هم ازین یهدی به قلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا	بل رمد زان نی حمامات هوا

خامسه — فی الحرص دفتر ششم صفحه هشتاد و شش ١

نوبتی روزی فقیران ناگهان	یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود	گفت هر روزی نبودش هیچ سود
روز دیگر کو بپیچید پا	تا کشانند در صف قوم مبتلا
تختها بر ساق و بینی زحب و زلت	تا بود آنشه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد	روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا که نشاید کرد تا بشناسد او	در میان عمیان برخواست او
پس بدید او و ندادش هیچ چیز	از گناه و جرم گفتش ای عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید	چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوه‌گان رفت و نشست	سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صد قُر	در دلش آمد ز حرمان صد خرخر
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه	که بپیچم در نمد نه پیش راه

پیچ کز بد

مکشا

هیچ مکشا لب تو بشنو و می نکر　　　تا کند صد روح و جان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بطون　　　زود راند از پی وجه کفن
هرچه بد هست بینه بد هم بشو　　　همچنان کرد آن فقیر کدیه جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد　　　معبر صد جهان اینجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد　　　دست بیرون کرد از مچیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله　　　تا نغان نکند از او آن ده دله
مرد از زیر کفن (نمد) بر کرد دست　　　سر برون کرد از پی دستش ز پشت
گفت تا صد جهان چون بستدم　　　ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود　　　از جناب ما نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موتوا این بود　　　کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر　　　در نگیرد با خدا ای حیله گر

فی الحب دگر حکایت صفحه سی و پنجم ا

خربزه آورده بودند ارمغان　　　لیک غایب بود لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان　　　زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست　　　خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و قاچ داد او را یکی　　　همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم　　　تا رسید آن قاچها تا هفدهم
ماند قاچی گفت این را من خورم　　　تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او　　　طبعها شد مشتهی و لقمه جو

چون بخورد

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت　　　هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن　　　بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را　　　لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست　　　یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی　　　که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو　　　خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت　　　می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو　　　رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد　　　خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخش تو داشت　　　اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود　　　از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود　　　وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود　　　وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشو　　　وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود　　　بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود　　　وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود　　　بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود　　　وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود　　　وز محبت شیر موشی میشود

از محبت

از محبت سنگ صحت میشود   وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود   وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست

في الحب دفتر سیم صفحه سیزدهم

ایضاً

همچو مجنون کو سگی را مینواخت   بوسه‌اش میداد پیش میگداخت
پیش او میگشت خاضع در طواف   همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف   هم جلاب و شکرش میداد صاف
بو الفضولی گفت کای مجنون خام   این چه شیداست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد   مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او میشمرد   عیب دان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن   اندرا بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بسته مولیست این   پاسبان کوچه لیلی است این

في الحب دفتر ثالث صفحه نود دوم

ایضاً

گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نگریزد ز آب   گر دو صد باره کند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست و شکم   عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم روان بودی درون   کومیش
خیک اشکم گو بدر از موج آب   گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جا بنگرم بینم آب جو   رشک آید بودمی من جای او

دست همچون

دست همچون دف شکم همچون دهل   طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین   جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام   تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ   روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم   از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش   عید قربان اوست عاشق گاو میش

في الحب دفتر ثالث صفحه صد و دوم

ایضاً

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست   اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو   هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر   از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه مینالد که کو آب گوار   آب هم مینالد که کو آن آبخوار
جذب آب است این عطش در جان ما   ما از آن او و او هم آن ما

في الحب دفتر چهارم صفحه دویم

ایضاً

پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست   کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند   مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات   نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را

خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار   نسبت این از یکی تا صد هزار
دیو باشد در خور او شیطان بود   در خور آن دیگری انسان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است   وان بگوید زید گبر و کشتنی است
زید یک ذات است بر آن یک جنان   او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر   پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خود آن خوب را   بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو   عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر   پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال   گفت کان الله له زان ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش   تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد دلیل   سوی محبوبت حبیب است و خلیل

فی الحب دفتر خامس صفحه هفدهم

تا محبت داشت باید زانکه مرد   با کسی جفت است کو را دوست کرد
اینچنین و اینچنان با او بود   وین حدیث احمد خوشخو بود
گفت المرء مع محبوبه   لا یفک المرء من مطلوبه

دراخره فی الحب دفتر خامس صفحه بیست و نهم

تو بر کن پیر را شو از هر عدو   کو نیابد آب کوثر زا گلو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو   او محمد خوست با او گیر خو

تا احب لله آئی

تا احب لله آئی در حسب   کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب   دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب   دور شو زو تا نیفتی در کرب
گر چه بابای تو است و مام تو   او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر   کز شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آئی پیش حق   تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را   در نیابی منهج این راه را
آن یکی عاشق به پیش یار خود   ۴ میشمرد از خدمت وز کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان   تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت   بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت   هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد   در حضور او یکایک میشمرد
نز برای منتی بل می‌نمود   بر درستی محبت صد شهود
هر چه فرمائی بجان استاده ام   ۵ بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گر دوانش رفت باید چون خلیل   ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو عودم چو یوسف   ور چو یوسف چاه و زندانم کنی
ور ز فقرم عیسی مریم کنی   رخ نگردانم نگردم از تو من
بهر فرمان تو دادم جان و تن   گفت معشوق اینهمه کردی ولیک
گوش بگشا پهن و اندریاب نیک   کانچه اصل اصل عشقست و ولاست

آن نکردی

ان یکی دیگر بکردی فرعهاست　　گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست
گفت اصل مردنست　　گفت اصلش مردنست و نیستی است
اینچنین کردی بمردی زنده　　هان بمیر از بار جان باز زنده
کم بمیری زنده کی یابی تمام　　نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنید آن عاشق بیچو چنین　　آه سردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد　　همچو گل در باخت سرخندان و شاد

فی الجب دفتر ششم صفحه نود و یکم

الحکم
آن زلیخا از سپندان تا بعود　　نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد　　محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد　　این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید　　ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند　　ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می تنند　　دست بر هم رقص و مستی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت　　ور بگفتی سر بشه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت　　ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب　　ور بگفتی هین بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند　　با حوایج از بوش سلب پخته اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک　　ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم　　ور بگفتی درد سر شد خوشترم

محرمانرا

محرمانرا از آن خبر بد گر چه گفت　　گر مخالف یا موافق گفت جفت
گر ستودی اشتیاق او بدی　　ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی　　قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او　　میشدی سیر و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی　　نام یوسف شربت باطن بدی
ور بدی دردیش زان نام بلند　　درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین　　این کند در عشق نام دوست این

فی الحمق دفتر اول صفحه بیست و پنجم

مرغ بی وقتی سرت باید برید　　عذر احمق را نمیباید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود　　عذر نادان زهر دانش شود
زهر زهرهای زهر هر دانش شود
عذر دنای خرگوش از دانش تهی　　من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار　　عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود　　گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد　　هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم　　از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دادم من کرم بر جای او　　جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف　　سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در ره آمدم　　با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر　　جفت همره کرده بود آن نفر

پیش انور راه

شیر اندر راه قصد بنده کرد | قصد هر دو بندهٔ آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم | خواجه تاشان که اندر کهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار | پیش من تو یاد هر ناکس مباد
هم ترا و هم شهت را بر درم | گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر | روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من | ورنه تو قربانی اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او | خون روان شد از دل پر ریش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من | هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد | حال ما این بود کت وا گفته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بر | حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن | هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست | پیش رو شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم | ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش | تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود | چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هر دو تا نزدیک چاه | اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد | آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیر ربوده بود

موسئ فرعون

موسئی فرعون را تا رود نیل | میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر | میشکافد بی‌محابا مغز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود | بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود | حال نمرودی که شیطان را شنود
دوستی بیخرد چون دشمنی است | حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
دوستی ابله بتر از دشمنی است | او بهر حیله که دانی راندنی است

فی الحمق دفتر ثانی صفحه چهل و سیم

ایضاً
فی الحمق دفتر دوم صحیفه چهل و سیم

مهر ابله مهر خرس آمد یقین | مهر او کین است کین او مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف | گفت او زفت و وفای او نحیف

ایضاً
فی الحمق دفتر چهارم صحیفه سی و چهارم

ور نباشد اهل دین ذکر و قنوت | پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد | لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگ است و فنای این کلام | تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ | نیزه‌بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام | تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون میکشی

ایضاً
فی الحمق دفتر چهارم صحیفه چهل و سیم

گفت او را نیست الا در دو لوت | پس جواب احمق اولیتر سکوت

احمق

احمق است و مرده ما و منی کز غم فرعش فراغ اصل نی

فی الحمق دفتر چهارم صفحه چهل و پنجم

کفت خاجه اکر او بنده شماست کر خوابش بر تو پیسه هم رواست
از شقی تعجیه کم کردد اکر بر غلام و بنده اندازی نظر
کفت این سهل است اما احمق است مرد احمق زشت و مردود حق است
کرچه احمق زد کناه و زلتش هم کند در دین سرایت ملتش
صد کواه ذکر کین هرکز کین شود خاصه انکز خبث عقل بند

کس

فی الحمد دفتر اول صفحه بیست و دوم

اب و کل چون از دم عیسی چرید بال و پر بکشاد مرغی شد پرید
از دهانت چون بر اید حمد حق مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای اب و کل مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

عگ فی الحمد دفتر چهارم صفحه چهل و یکم

حمد کفتی کو نشان حامدون نی برونش هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است کر کواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف ایت حمد است او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه ساکن کلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش مجلس جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان بر او جمله سرسبزند و شاد و تازه رو

حمدشان چون حمد

حمدشان چون حمد کلشن از بهار صد نشانی دارد و صد کیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و کیا وان کلستان و نکارستان کوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف در کواهی همچو در کوهر صدف

در ۱۹ ار صد بیست فی الحسد دفتر خامس صفحه نود و چهارم

قصد جفت دیکران کردم بجاه بر من امد آن وافتادم بچاه
من در خانه کس دیکر زدم او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش مثل آن را پس تو دیوثی ز بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز غصب کردند از من انرا زود نیز
او امین من بدی لالای من خاینش کرد آن خیانتهای من

فی الحلال دفتر اول صفحه چهل و یکم

علم و حکمت زاید از لقمه حلال عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید انرا دان حرام
هیچ کندم کاری و جو بر دهد دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها لقمه بحر و کوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان میل خدمت عزم رفتن انجهان
والحمد زاید از لقمه حلال ای مه حضور در دل پاک تو و در دیده نور

فی الحلال دفتر ثانی صفحه هفتاد و هفتم

کرشمه علم

کر شود عالم پر از خون مال مال   کی خورد بنده خدا الا حلال
عایشه روزی به پیغمبر بکفت   یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی   میرود در خانه ناپاک و دنی
کرچه میداند که هر طفل پلید   کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میکذاری تو نماز   هر کجا روی زمین بکشای راز
کفت پیغمبر که از بهر مهان   حق نجس را پاک کرداند بدان
سجده کاه ما را لطف حق   پاک کردانیده تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اکر زهری خورد شهدی شود   تو اکر شهدی خوری زهری بود
کو بدل کشت و بدل شد کار او   لطف کشت و نور شد هر نار او

فی الحلال دفتر ثانی صفحه هشتاد و ۱

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لکن قی کرد و پر در شد لکن
کوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاک پلید   قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد کو بخور او را حلال

فی الحرام دفتر ثالث صفحه پنجم ۱

اکر نابد بوی دغل از من   چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون بوی برد از راه دور   چون نیابد از دهان ما بخور
هم نیابد لیک پوشاند ز ما   بوی نیک و بوی بد بر اید بر سما

تو هم جنبی

تو هم جنبی و بوی آن حرام   میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود   تا بو کیران کردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز   در سخن کفتن بیاید چون پیاز
کر خوری سوکند من کی خورده ام   از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوکند غمازی کند   بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن   آن دل کژ می نماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا   چوب رد باشد جزای هر دغا
کر حدیثت کژ بود معنیت راست   آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو   آنچنان معنی نیرزد یک تسو

فی الحرام دفتر چهارم صفحه هشتاد و پنجم ۱

سجده میکردند کابر بشر   در عبادت پیش هر چه زود تر
تا بنام احمد از یستعجلون   یا عبادش میشدندی سر نکون
هر کجا حرب مهولی آمدی   غوثشان کرار ای احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی   یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او میکشتند در راهشان   در دل و در کوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال   بلکه نقش فرع او بی خیال

فی الخمر دفتر خامس صفحه هشتاد و دوم ۱

کر حلال آمد پی قوت عوام   طالبان دوست را آمد حرام
او چه داند امر معروف از سکی   طالب معروفیست و شهره کی

تا ببیند ناسر

تا بدین سالوس خود را جا کند | تا بچربی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا دهان | کو تسلی میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو | چاره دیوانه چبود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود | بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بکف | نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم | مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد میشنید از میر آن | زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد | آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین | تات گوید روی زشت خود ببین
شاه با دلقک همی شطرنج باخت | مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش | یک بیک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان | صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر | او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد | وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت | شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد | خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این | گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

فالجزو فرخامس صفحهٔ هشتاد و چهاردهم

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی | تو چرا خود منت باده کشی

منت

تاج کرّمناست بر فرق سرت | طوق اعطیناک آویز برت

فالجزو فرششم صفحهٔ صد و هشتم

آنکه با خود میخورد می با خود است | اینچنین میخواره خار و مرتد است
و آنکه با او میخورد بادش حلال | و آنکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با خود میخورد از جام هو | چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود بجلّی بگسلم | هم ز میخوردن شود این حاصلم

فالملفوظ دفتر دوم صفحهٔ نوزدهم

من ندیدم در جهان جستجو | هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق | تا پدید آید حسدها در قلق
در کند از فضل و زحمتی وفی | کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود | حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی | زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول | پس حسد ناید کسی را از قبول

فی الخلق دفتر دوم صفحه بیست و سیم

پس بدانکه صورت خوب نکو — با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو — بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی — طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان — عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی — از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان — گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر — چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین — زانکه کمیاب است آن دُرّ ثمین

فی الخلق دفتر دوم صفحه بیست و هشتم

تو که می‌گوئی که فردا این بدان — که بهر روزی که می‌آید زمان
اندرخت بد جوان‌تر می‌شود — وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن — خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر — خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر — زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود نادم شدی — بر سر راه ندامت آمدی

فی الخلق دفتر چهارم صفحه سیم

نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشیده میکند بر هر غبی

درگزر

در گذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق او وز فعل او — در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست این در کش زمام — مسجد اقصی بسازد کی تمام

فی الخدعه دفتر اول صفحه نهم

چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند — بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند — مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب — باده را ختمش بود گند و عذاب
بود شاهی در جهودان ظلم ساز — دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا — آن دو دمساز خدائی را جدا

فی الخدعه دفتر دوم صفحه بیست و پنجم

پیش از آنکه روز دین پیدا شود — نزد مالک دزد دین رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش — مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند — تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس — کی نماید قوت با باد خس

ونزاری

ور ندادی پا و دستم دو ببین   در نبی والله خیر الماکرین

فی الخدعه دفتر ثانی صفحه سی و ششم ۲

پس خدایی را خدایی شد جزا   کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

فی الخدعه دفتر سیم صفحه دهم ۱

بهر مظلومان همی کندند چاه   در چه افتادند و میگفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند   آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو   چون اسیری بسته اندر کوی تو

فی الخدعه دفتر سیم صفحه هشتاد و دوم ۱

مکر هر کس کو فروشد با خرد   همچو سحر است و ز ره می برد

فی الخدعه دفتر ششم صفحه هشتاد و سیم ۱

پس سوی راست پرانیده   سوی چپ رفته است تیرت دیده

سوی آهوی بصیدی تاخته   خویش را تو صید خوکی ساخته

در پی سودی دویده بهر کیس   نارسیده سود افتاده بحبس

چاهها کنده برای دیگران   خویش را دیده فتاده اندر آن

فی الخدعه دفتر ششم صفحه هشتاد و پنجم ۱

این سزای آنکه تخم جهل کاشت   وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش   که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود   که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر   پا بکش پیش عنایت و بمیر

اینز بعتر

این بقدر حیله معدود نیست   زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی ربود   دو نمیره بهره بردار از وجود

فی الخیال دفتر دوم صفحه چهاردهم ۲

آدمی را فربهی هست از خیال   گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی   میگدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا   با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود   کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شده است   کان فرج وان تازگی پیش آمده است

فی الخیال دفتر دوم صفحه پانزدهم ۳

از خیالات تو می آید بلا   چون خیالت فاسد آمد جا بجا

گر خیال فرجه و گاهی دکان   گر خیال علم و گاهی خان و مان

گر خیال مکسب و سوداگری   گر خیال تاجی و داوری

گر خیال نقره و فرزند و زن   گر خیال بو الفضول بو الحزن

گر خیال کاله و گاهی قماش   گر خیال مفرش و گاهی فراش

گر خیال اسپ و باغ و راغ   گر خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ

گر خیال آشتی و جنگها   گر خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخییلها   هین بروب از دل چنین تبدیلها

هان بگو لاحولها اندر زمان   از زبان تنها نه بل از عین جان

فی الخیال دفتر سیم صفحه سی و هفتم ۱

برزمین

بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی — گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه میافتی ز لرز دل بوهم — ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

فی الخیال دفتر ثالث صفحه پنجاهم ۱

زین بنان خلقان پریشان میشوند — شهوتی زانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده اند — وز حقیقت دورتر وا مانده اند
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت — لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند — بر خیالی پر خود بر میکنند

فی الخیال دفتر ثالث صفحه هفتاد و یکم ۲

یک خیالی نیک باغ آن شده — یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده — وان خیالی غالبی بوهم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ و جای گداخت

فی الخیال دفتر خامس صفحه هشتم ۱

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو — گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه — روی آورده بمعدن ها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر — رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت — وان یکی بهر حریصی سوی کشت

از خیال

از خیال آن رهزن رسته شده — وز خیال این مرهم خسته شده
در پی خوابی یکی دل کرده کم — بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح — وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون — زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست — هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نا مؤتلف — چون ز بیرون شد روشها مختلف

فی الخیال دفتر خامس صفحه چهل و دویم ۳

هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر — چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست — مؤمنان را در بیانش حصه ایست

فی الحشر دفتر اول صفحه هفتدهم ع هفتاد و یکم ع

در عمر و کردار است

بر تو بر احوال پیرزاده دان — پیرزاد کونین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه — خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر — کو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیر است کش آغاز نیست — با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر میشود خمر کهن — خاصه آن خمری که باشد من لدن

فی الدین صفحه [illegible] دفتر ثانی ۲

چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم — میپرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت

این سبب را و سبب از سجن صنم تا بدانی حق او را بو امم
گر بگویی شکر این رستن بگو کز سبب باطن همت بر هماند او
هر سبب را چون رها باید ز بند هم بدان قوت شود قوت تو دلو وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال رستمی جان کند و مجان یافت زال

فی الدنیا دفتر اول صفحه بیست و پنجم

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

فی الدنیا دفتر اول صفحه شصت و سیم

رب هب لی از سلیمان آمدست که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

فی الدنیا دفتر اول صفحه هشتاد و سیم

خلق اطفاله

خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی بی ذکات روح کی باشی ذکی ازو
چون جماع طفل دان این شهوتی که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک من عروج الروح یهتز الفلک

فی الدنیا دفتر ثالث صفحه چهارم

عمر تو مانند همیان زر است روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نان تو خام فی الدنیا دفتر ثالث صفحه سی‌ام

نکویم

نی نگویم زانکه تو خامی هنوز   در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام   ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را   زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان   سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان   سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست   تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش   با تو روح القدس گوید نی منش

فی الدنیا دفتر ثالث صفحه پنجاه و سیم ۳

ایضاً

سنگ پر کردی تو دامن از جهان   هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود   دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ   تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید   مو نمیگنجد در اینجا ای فقیر

فی الدنیا دفتر ثالث صفحه شصت و یکم ۳

ایضاً

خواب می‌بیند که او را هست مال   ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش برکشاند گوش کش   پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان   که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون   گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی   خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند   خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم

گوید از کارم بر آورند خلق   غرق بیکاریست جانش تا بحلق

فی الدنیا دفتر ثالث صفحه نود و دویم ۳

ایضاً

چون جنین کش میکشد بیرون کرم   میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند   او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام   ای عجب دیگر ببینم این مقام

فی الدنیا دفتر ثالث صفحه نود و ششم

ایضاً

لعبت مرده بود جان طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبتست   تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رفت جان شد در وصال   فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق   تن زدم والله اعلم بالنفاق
لوفاق

فی الدنیا دفتر ثالث صفحه صد و یکم ۳

ایضاً

این ز در ظاهر بخاطر آمدست   در دل هر کور دون زر پرست
کودکان سفالها را بشکنند   نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر   آن کند در خاطر کودک گذر
بل ز مضروب و بضرب آیدی   کو نگردد کاسد آمد سرمدی

فی الدنیا دفتر چهارم صفحه دویم ۳

ایضاً

پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست   که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند   مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر مار آن مار

زهرها زان مار باشد حیات | نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ | خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین برمیشمر ای مرد کار | نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود | در حق آن دیگری انسان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است | وان بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان | او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر | پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را | بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش‌چشم تو | عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر | پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال | گفت کان الله له زان ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش | تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل | سوی محبوبت حبیبست و خلیل

فی الدنیا دفتر چهارم صفحه سی و ششم

شهوت دنیا مثال گلخن است | که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست | زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان | بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا | تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران | ترک تون را عین آن گرمابه دان

هرکه در تونست

هرکه در تونست او چون خادم است | مر ورا که صابرست و حازم است
هرکه در حمام شد سیمای او | هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار | از لباس و از دخان و از غبار

فی الدنیا دفتر چهارم صفحه سی و هفتم

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود | در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم | چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته | ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت | چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین | در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح | تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن | منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را | پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر | باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره میپری | باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال | آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت | صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او | ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار | زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویرست و مکر است چه شید | کو فکندی مر مرا در چند صید

الکاهش

سرش بنه

شرم نامد مر ترا زین ژندها   اندغل بفکند بیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل بنمودم دغل لیکن ترا   از نصیحت باز گفتم ما جرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت   عیب خود مر یارانرا زد بانگ جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد   آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم   وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان   بنگر آن سردی و زردی و خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب   مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق   حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق   بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار   بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتها چرب خیز   فضلهٔ آنرا ببین در آب ریز
مر خبث را گو که ای خوبیت کو   در فریبان حسن و مرغوبیت کو
بر طبق بودی خوشی و نرمی و خوشی   بر سبد گو جلوه و نغزی و بوی
گوید آن دانه بدم من دام آن   چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده   در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان   آخر اعمش بین و آب از وی چکان
فی الدنیا دفتر چهارم مثنوی هشتم
قصه
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع   نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل بر آدمی   فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زنان

فضل مردان بر زنان ای حالی پرست   زان بود که مرد پایان بین تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خمست   او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضد   تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا   وین دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خوار و بانگ اشکوفه شنو   بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خوارم ای فخر کبار   گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه اش که اینک گل فروش   بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر   که محب از ضد محجوب کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم   بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست همچون مکر و کین   نقش آخر زآینه اول ببین
فی الدنیا دفتر چهارم صفحه شصتم
قصه
چشم را بر نقش مبانداختم   همچو طفلان عشقها میباختم
پس نکو گفتان حکیم کامیار   که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
زنگ و بود و پیش ما بی کاسداست   لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان   هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد   هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم   یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شتاب تن نمیدانی بگیر   ای جوان اینرا بگیر ای خوش شعر
فی الدنیا دفتر چهارم صفحه هفتاد و چهارم
ای برادر

ای برادر دانکه شهزاده توئی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوئی واین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / راز دان یفعل الله ما یشا

فی الدنیا دفتر چهارم صفحه هفتاد و پنجم

سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبر است از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمه اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را

فی الدنیا دفتر چهارم صفحه هشتاد و چهارم

کم پیر غم

گرچه غم بود اینکه میخوردی بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم واعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه در خوابش تو بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان ببیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

فی الدنیا دفتر خامس صفحه بیست و چهارم

افسونهای استاد سحر باف / که نمودی معرض آنرا در مصاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

فی الدنیا دفتر خامس صفحه هفتاد و هشتم

کودکی گریه جوز

کودکی گر بد پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش مردان رسد

فی الدنیا دفتر خامس صفحه هشتاد و چهار دهم

ثابت زنده کسی که کشت یار — مرده را که در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر — کو ندارد از جهان جان خبر
این جهان چون ذره ذره زنده اند — نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست — کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود — جای روح هر نجس سجین بود
جای بلبل گلشن و نسرین بود — کرم باشد کش وطن سرگین بود
دختران را لعبت مرده دهند — کز لعب زنده کاین ناآگهند
چون ندارند از مروت زور دست — کودکان را تیغ چوبین بهتر است

فی الدنیا دفتر خامس صفحه نود و دو دهم

ملک را تو ملک شرق و غرب گیر — چون نماند تو آنرا برق گیر
ملکتی کان می نماند جاودان — ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت — گر بگیرد همچو جلادان گلوت
هم درین عالم بدانکه مامن است — از منافق کم شنو کو گفت نیست
جنتی است و گوید هر دمی — گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر ببیند کودکی احوال عقل — عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ورببیند

ور ببیند عاقلی احوال عشق — گم کند در ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید — پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست — ان لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبر کهن
چون خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد — قصد جفت و خیمه مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون رسید — پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در کنجی — خفت مردی شهوتش کلی رمید
وهم آنکه گر نر باشد آن صوبر — [illegible] جنبد بندی از حیر
زن چو دید آن سستی و آن شکفت — آمد اندر قهقهه وخنده اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان — کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می‌فزود　　همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل　　هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی و مفتاح آن　　ای برادر در کف فتّاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده رو　　پس خلیفه تیره گشت و تند خو
زود شمشیری چو آتش برکشید　　گفت سرّ خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنّی اوفتاد　　راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم　　یا بهانه چرب پیش آری و دم
من بدانم در دل من روشنیست　　بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است

فی الدنیا دفتر ششم صفحه هفتم

القزادی عقلا قلاوزان گلشنی　　کو حقیقت بد ز استاد گلخنی
رهنمای جاهلان زان گلشکر　　گر نبوزاند دهانرا چون شکر
چند گویم من ترا کاین انگبین　　زهر قتّالست زان دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من　　خواب میکردی ترا از انذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو　　وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش برگیر و ترک ریش کن　　در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت

خواجه را بود هندو بنده　　پرورید کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته　　در دلش شمع هنر افروخته
پرورید او را ز طفلیّت بناز　　در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم آن خواجه را آنکه دختری　　سیم اندامی گشی خوش گوهری

از نفوس و از

فی الدنیا دفتر ششم صفحه یازدهم

از نفوس و از عقول با صفا　　نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یادگان پنج روزه یافتی　　روز با آن کهنه بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند　　شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد　　دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد　　کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد　　رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انّما الدنیا لعب　　باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو　　روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام　　خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان　　نیم عمر از غصّه‌های دشمنان
جبّه را برد آن کله را این ببرد　　غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد　　خلّ هذا اللعب بسّک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس　　جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست　　بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن　　کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم　　پاس دار این مرکبت را دمبدم

فی الدنیا دفتر ششم صفحه سی و دو

این ببین بازی که هر کش عقل هست　　روز و شب در جستجوی نیست هست
در کتابی طالب جود یک بیت　　بود کان طالب سود یک بیت

در مزارع طالب دخلی که هست — در مغارس طالب نخلی که هست
در مدارس طالب علمی که هست — در صوامع طالب حلمی که هست
هستها را سوی پستی افکنده اند — نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در انجلا

فی الدنیا دفتر ششم صفحه چهل و یکم

همچو قوم موسی اند در تیه — مانده چل سال بر جای ای سفیه
میدوی هر روز تا شب در وله — خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو — تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت — بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای — بی نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت — از دلت در عشق این گوساله رفت

فی الدنیا دفتر ششم صفحه هفتاد و هشتم

میفروشی هر زمانی زر کان — میستانی همچو طفلان گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل — نیست تا درگیر بود اینت عمل
در جهان صورتی جوشیده‌ای — همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال — لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش — فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین

فی الدنیا دفتر ششم صفحه صدم

خاصه خوفه

خاصه خوفه ملک دنیا کابتر است — پنج دانگ هستیش دردسر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش ز رویت محجب است — عین معزولیست نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف تن

محجب
پرده

فی الدعاء دفتر اول صفحه شصت و پنجم

حکم حق گسترد بهر ما بساط — که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر — همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود راز شما — لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها بسی نالایق است — رحمت من بر غضب هم سابق است

فی الدعاء دفتر سوم صفحه چهارم

شکر حق را کان دعا مردود شد — من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک — وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت در مصلحت زا داند او — کان دعا را باز میگرداند او
داند ما کو بنده شاکی میشود — میبرد ظن بد که آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست — وز کرم حق آن بد و ناورد راست
گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دیده در گوی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی — که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم

یزدان پاک
گفت خامش کن

گفت خامش کن که آن کار تو نیست　　لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد زباران پاکتر　　وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد　　تا امین مخزن افلاک شد

فی الدعاء دفتر اول صفحه هشتم ۲

چون ترا ذکر و دعا دستور شد　　زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا　　ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین　　خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

فی الدعاء دفتر ثانی صفحه سی و هشتم ۲

چون شعیبی کو که تا او از دعا　　بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزه مقوقس از رسول　　سنگلاخی مزرعی شد با وصول
کهربای مسخ آمد این دغا　　خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست　　مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

فی الدعا دفتر ثانی صفحه چهل و چهارم ۳

زاری و گریه قوی سرمایه ایست　　رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود　　تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید　　تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش　　تا بجوشد شیرهای مهرهاش
های و هوی باد و شیر افشان ابر　　در غم مایند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده　　اندرین پستی چه بر چفسیده

ازفلک

از فلک او بخته شد پرورده　　از پی نفرین دل آزرده

فی الدعاء دفتر ثالث صفحه پنجم ۳

گو نداری تو دم خوش در دعا　　رو دعا میخواه از اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا　　وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه　　با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان　　گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا　　در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه　　از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن　　روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید　　رخت بر بندد برون آید پلید
آن یکی الله میگفتی شبی　　(الله ۳) تا که شیرین میگردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت روی　　چند گوئی آخر ای بسیار گوی
این همه الله گفتی از عتو　　خود یکی الله را لبیک کو
می نیامد یک جواب از پیش تخت　　چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر　　دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده　　چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب　　زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن　　گو برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست　　آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در کارم

نی ترا در کار من آورده ام　　تو کمن مشغول ذکرت کرده ام

حیلها و چاره جوییهای تو　　جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست　　زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست　　زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند　　تا ننالد با خدا وقت گزند

فی الدعاء دفتر ثالث صفحه چهل و چهار

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند　　که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر میشناسم ز اولیا　　که دهانشان بسته باشد از دعا

فی الدعاء دفتر ثالث صفحه چهل و پنجم در رضا

کفر باشد نزدشان کردن دعا　　کای اله از ما بگردان این قضا

گفت بهلول آن یکی درویش را　　چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان　　بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند　　اختران زانسان که او خواهد شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او　　بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت　　هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او　　ماندگان راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان　　بی رضا و امر و فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ　　بی قضای او نیابد هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ　　در جهان از اوج ثریا تا سمک

کشای شه

کشای شه راست گفتی همچنین　　در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندین ایا صادق ولیک　　شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانک فاضل و مرد فضول　　چون بگوشش در رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام　　کز آن هم بهره یابد جان عام　　در رضا

ناطق کامل چو خوان باشی بود　　بر سر خوانش ز هر آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی نوا　　هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست　　خاص را و عام را مطعم در اوست

گفت این باری یقین شد پیش عام　　که جهان در امر یزدانست رام

فی الدعاء دفتر ستیم صفحه پنجاه و دو و نیم

ای کریم و ای رحیم سرمدی　　در گذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش　　بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا　　دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم　　تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز حرص و از خود را سوختیم　　وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی　　در چنین ظلمت چراغ افروختی

دست گیر و ده نیا توفیق ده　　جرم بخش و عفو کن بگشا گره

۳ این دعا بیخودان خود دیگر است　　آن دعا زو نیست گفت داور است

این دعا حق میکند چون او فناست　　آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق نی اندر میان　　بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان

بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار

فی الدعاء دفتر سیم صفحه صد و دوازدهم

الدعا

آنکه روزی نیستش بخت و نجات — ننگرد عقلش مگر در نادرات

کاتفاقاً کس کشت کرد و بر نداشت — وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین — سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان — ناپدید از خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد — در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا کو نان خورد و دلشاد او — مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو تو هم مخور — تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند — زور می‌یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده — گرنه محرومی و ابله زاده

قدر همت باشد آن جهد و دعا — لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس — همت شاهی ندارد هیچ خس

فی الدعاء دفتر چهارم صفحه هشتاد و یکم

الدعا

چون تو بیش که برآرد بنده دست — هم دعا و هم اجابت از تو است

هم ز اول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر توئی ما در میان — هیچ هیچی که نیاید در بیان

اینچنین میگفت تا افتاد طشت — از سر بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا — لیس للانسان الا ما سعی

هرکه سازد

فی الدعاء دفتر خامس صفحه نوزدهم

الدعا

هرکه سازد زین جهان آب حیات — زودتر از دیگران یابد ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست — دیدهٔ کانجا هر دمی میناگریست

قلبها بانست و اکسیر محیط — ایتلاف خوفرتن بی محیط

تو از آن روز که در هست آمدی — آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند — هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها — بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

فی الدعاء دفتر خامس صفحه شصت و دویم

الدعا

کاندعای شیخ نی چون هر دعاست — فانیست و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند — پس دعای خویش را چون رد کند

فی الدعاء دفتر ششم صفحه نود و پنجم

الدعا

ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین — بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار — کای مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مؤمن تضرع میکند — او نمیداند بجز تو مستند

صلها بیگانگانرا میدهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست — عین تأخیر عطا یاری اوست

ناله مؤمن همی داریم دوست — گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من — آن کشیدش مو کشان در کوی من

گر برآرم

کر بر آدم خارجش او وا رود | هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه پیدا لابه جان او سوگوار | دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او | وان خدایا گفتن وان راز او
زانکه اندر لابه و در ماجرا | می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ و جغد را اندر قفص | کی کند این خود نیامد در قصص
بی مراد مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود ۳
این جهان زندان مومن زین بود | کافران را جنت خالی بود

فی الداء دفتر خامس صفحه چهلم ۳

زانکه هر یک این مرضها را دواست | چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
~~هر مرض داری دوا~~ یقین | هر مرض دارد دوا میدان یقین
چون دوای رنج سرما پوستین | چون خدا گر مردی بفسرد | خواهد
سردی از صد پوستین هم بگذرد | در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن
نه از آتش کم شود نه از دخان | بر تن او سردیی بنهد چنان
کان بجامه به نگردد وا ستان | چون قضا آید طبیب ابله شود
وان دوا در نفع هم گمره شود | کی شود محجوب ادراک بصیر | دوا
زین سببهای حجاب گول گیر | اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود | فی الدواء دفتر دوم صفحه شانزدهم ۱
گفت پیغمبر که یزدان مجید | از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو | بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچ چاره نی | تا که نگشاید خدا بات روزنی
چشم را در چاره جوی لامکان | هین بنه چون چشم کشته سوی جان

فی الدواء دفتر ششم صفحه سی ام ۳

آن یکی رنجور گشتی شد نزد طبیب | گفت نبضم را نگهدار ای لبیب
تا ز نبضم آگه شوی بر حال دل | که رگ دست است با دل متصل

فی الدواء دفتر ششم صفحه چهل و یکم ۲

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال | ~~تا رود از جسمت آن رنج کهن~~
که امید صحت او بد محال | گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
تا رود از جسمت آن رنج کهن | هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر | صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
هر چه خواهد دل در آرش در میان | این چنین رنجور را گفت ای عمو
حق تعالی اعملوا ما شئتمو | فی الذکر دفتر ثانی صفحه هفتم ۳
مشک را بر تن مزن بر دل بمال | مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد | روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و بر جان او | گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخن است | بر سر مبرز گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است | جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین | مر خبیثین را خبیثات است هین

چنین

فی الذکر دفتر ثانی صفحه هشتم

چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

فی الذکر دفتر ثانی صفحه دویست و نهم

اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

فی الذکر دفتر ثانی صفحه چهل و یکم

این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
در نماز او بیالوده است خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود / این پلیدی جهل را تمیز بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

فی الذکر دفتر ثانی صفحه هفتاد و یکم

یونس در بطن ماهی بخت شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است

این جهان

این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ورتوند

فی الذکر دفتر خامس صفحه چهاردهم

عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احول مبین

فی الذکر دفتر خامس صفحه پنجم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن از امتحان / قول و فعل ماست شهود و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت را بگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بندهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در

خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وا رهان

فی الذکر دفتر خامس صفحه هفتم ۲

ایضا

جنذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند

جنذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را خوشه‌چین

جنذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد و ما ز آن جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم — ازان جوششیم

فی الذکر دفتر ششم صفحه پنجاه و دوم ۱

ایضا

تا سحر جمله شبان شاه علا / خود همی گوید الست و خود بلا

کو بلی گو جمله را سیلاب برد / تا نهنگی کرد کل را خود مرد

صبحدم چون تیغ گوهربار خود / از نیام ظلمت خود بر کشد

آفتاب مشرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خورده‌ها را قی کند

رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند

فی الروح دفتر ثالث صفحه صد و نهم ۳

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف

میل و عشق

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود

فی الدنیا دفتر چهارم صفحه چهل و چهارم ۱ — فی الروح دفتر

ایضا

جسم از جان روزافزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنی است

تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت و تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست

بارنامهٔ روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

فی الروح دفتر خامس صفحه بیستم ۲ — در حقیقت

ایضا

هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدام است آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن به غیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح باز است و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

او بماند

او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

فی الرجاء دفتر اول صفحه نود و دو

نا امیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

فی الرجاء دفتر خامس صفحه چهل و سیم

ایضا

بود امیدی بلطف عام تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محض از لطف بی‌عوض / بود امیدم ای کریم بی‌غرض
رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش سوی چشم دل رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

فی الرضاء دفتر ثالث صفحه چهل و پنجم

چون قضای حق

چون رضای حق قضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکی است / زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش شود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی بریاضت نی ز جستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

فی الرزق دفتر اول صفحه پنجاه و ششم

اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

شیخ
در درخت و برگ شب ناساخته

الوکیل بر

چون دفترا

فی الرزق دفتر اول صفحه هفتاد و شش ۲

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیاز است و ز مغز نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
کفی الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر سو حیله جو

فی الرزق دفتر ثانی صفحه شصت و هفت ۳

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدایت چاره هست از قوت نی / چاره است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حق ذو المنن

فی الرزق دفتر ثالث صفحه سی و چهار ۳

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه احسان وجود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنهاده نوعی دگر

هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب

فی الرزق دفتر ثالث صفحه چهل و پنجم ۳

هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره / پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار

فی الرزق دفتر خامس صفحه سی و پنجم ۱

دست بر سر میزدی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آن کو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آندم خواندن

ایندم او ز اخوان و باقی را بمان   تا تو باشی وارث ملک جهان

فی الرزق دفتر خامس صفحه پنجاه پنجم

راضیم من قسمت قسام را   کو خداوندست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام   میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند   مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او وسعت سر عالم گرفت   بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم نابد از آن   کیست بی‌روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل زنده   کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو و دوست اوست   با عدو از دوست کی شکوه نکوست

فی الرزق دفتر خامس صفحه پنجاه و ششم

دام و دد جمله شده اکّال رزق   نی پی کسبند و نی حمّال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد   قسمت هر یک بپیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست   رنج و کوششها نبی صبری تست
از قناعت هیچکس بیجان نشد   وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ   کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار   هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیابد در بوت   ور تو بشتابی دهد درد سرت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی   که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو   پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان

از برای امتحان این مرد رفت   در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن   تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید   سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد اینطرف چونست عود   در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او   می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند   قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر   و آنگرد از امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بینوا   از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام   تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد   تا ببینند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست   وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند   بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا   میفشردند اندر آن نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی   راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم   راز هست الله من بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود   رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی وز تکل توکل نگذری   حرص آوردن چه باشد از جری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن   گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول پاک جیب   هست حق و نیست در وی هیچ ریب

بر سر هر لقمه

بر سر هر لقمه بنوشته عیان / که فلان ابن فلان ابن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است
عاشق است و میزند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف و جوع چیست / در توکل سیر میتانید زیست
یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت پوت

لوت پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

فی الرحم دفتر دوم صفحه چهل و چهارم

شیر مردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

فی الرحم دفتر ثالث صفحه چهل و سیم

بر کسانم رحمت و بخشایش است / که جفا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / کز این خو وا رهانش ای خدا
آن سگان را هم در این اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید از این سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین بود
تا که جزو است او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر

جزکن

فی الرحم دفتر چهارم صفحه چهل و سه

خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همی ره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

ذو الرحم دفتر پنجم صفحه یازدهم

فی الدنیا الرحم دفتر یازدهم

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیاً فافتقر
والذی کان عزیزاً فاحتقر / او صفیاً عالماً بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی مال شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید

فی الرحم دفتر ششم صفحه شصت و یکم

ما گرایم این سرابیان کی یا دمن / دو زمین دوش کی از خلق حسن
منکر اند در زشتی و مکر و هیم / کز بن زهری چون مادر کوهیم
ای که من زشتم و خصالم نیز زشت / چون سوم گل چون مرا او خار کشت
نو بها را حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست

نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / بر فشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد کردانم در آن غمخوارگی

فی الرحم دفتر ششم صفحه صد و سی و سه

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد / لیک نتوانم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر دمه
هر دو ان بر تخته در ماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل او فکندان تخته باد / از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد و ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمهای آب شیرین زلال / پرورید بدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صلا — اندر آن روضه فکنده صد نوا
بشنوش کردم ز بوک نسترن — کردم او را ایمن از صد مه فتن
گفت مر خورشید را کو را مکوب — باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز — برق را گفتم بر او مکر ای ستیز

الله — فی الرحم دفتر ششم صفحه صد و پنجم

یک یکی اطفلکان نوزاده بود — گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری — تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن — کی بگفت اندر ثنا باید فن من
داده من ایوب را مهر پدر — بهر مهمانی کرمان پسر
داده کرمان را برو مهر ولد — بر پدر من طبیعت خود رتا یبت بد
مادران را مهر من آموختم — چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه — تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش — تا بود هر استغاثت از منش
تا خود از ما هیچ عذری بنودش — شکوه بنود زهر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه — که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل — که شد او مردود سوزنده خلیل

فی الوباء دفتر اول صفحه شصت و چهارم

ان مرائی در صلوة و در صیام — مینماید جد و جهدی بس تمام

تا کمان ابره

تا کمان باید کرا وصف ولاست — چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل اهل ریا برونی دهر است — تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
زاهد ار که خشک بود گاهی غلط — گر گزیده باشد و گاهی سقط
با دبان تمیز ده ما را بخواست — تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

الله — فی الریاء دفتر اول صفحه هشتاد و دویم

گفت پیغمبر بپیک صاحب ریا — صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها — آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز ضالین و اهل ریا
در حدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبزه گولخن دان ای کیا

فی الریاح دفتر چهارم صفحه چهارم

باد را حق گه بهاری میکند — در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند — باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم — مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را داد نو بنهاد او اساس — تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر — بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
مروحه جنبان پی انعام کس — وز برای قهر هر پشه و مگس

فی الرؤیا دفتر ثالث صفحه چهل و یکم

اینجهان وهمست اندر ظن مایست — گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر پیش

گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست از دو صد پاره شدن
این جهان گر بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست / سایه فرع است جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که اینکه هم ایندم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم

فی الحق فی رحمة الحق دفتر ثالث صفحه هفتاد و چهار

ایضا

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرّست و بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم ایندم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و نسیان و خطا

فی رحمة الحق دفتر ثالث صفحه هفتاد و پنجم

نفس و شیطان بوده‌اند اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده از این / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر در یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند

فی رحمة الحق دفتر چهارم صفحه پنجم

ایضا

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت امیر

گفت امیر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

فی رحمة الحق دفتر چهارم صفحه هشتم

ایضا

هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی‌رویی از حد میبری

فی رحمة الحق دفتر چهارم صفحه شصت و هفتم

ایضا

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر برد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است / فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ آن سر که بغیری سر برد / شب که شاه از قهر در قبرش کشید
ننگ دارد از هزاران روز عید

کار شاهنشاه ما جانبخشی است

فی رحمة الحق دفتر خامس صفحه نود و هشتم

ایضا

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آدم رحم ظلم آلود را / ده نمایم ظلم حلم اندود را

فی رحمة الحق دفتر ششم صفحه هشتاد و هفتم

ذره بیه

ذرهٔ سایهٔ عنایت بهتر است از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت برکند گر دو صد خشت است خود را برکند

فی الزکات دفتر اول صفحه سیم

ابر برناید پی منع زکات وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست رهزن مردان شد و نامرد اوست

فی السادات دفتر ثانی صفحه چهل و ششم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست سید است از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم خوار خسیس تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید هفته بر باغ و راغ و من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت (نباید)
چون به ره کردند صوفی را و رفت خصم شد اندر پیش با چوب زفت

فی السادات دفتر ثانی صفحه پنجاهم

او شریفی میکند دعوی سرد مادر او را که داند تا چه کرد
(در نسخه [illegible]) بر زن و بر فعل زن دل می نهید عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است اندر زمانه هر غبی
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان

گفتای خ

گفتای خاند این بانگ گر خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریفان کرد آنچه او از کجی که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول چون یزید و شمر با آل رسول

فی السادات دفتر چهارم صفحه سیزدهم

بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح هر که دست اندر زند یابد فتوح (اولادیم)

فی السادات دفتر خامس صفحه بیست و یکم

گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خوی و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خواهم [illegible] در غریبی بس توان گفتن گزاف (در لاف و [illegible])
گفت نافه خود گواهی میدهد منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را بشنود صاحب مشام بر خسی کین پرستان شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق مشک چون عرضه کنم بر این فریق

فی السادات دفتر ششم صفحه پنجم

صد هزاران آفرین بر جان او بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند (شاخ گل هر جا که)

شاخ گل هر جا که میروید گلست / خم مل هر جا که میجوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب‌جویانرا ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدسگال / بسته‌ام من ز آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

فی السنن دفتر ثانی صفحه دویم

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم حس خوش پیست

فی السنن دفتر ثانی صفحه چهل و نهم

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عایده است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بو که قطبی باشد و شاهی جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانه را مدان خالی ز گنج

فی السنن دفتر ثانی صفحه چهل و نهم

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرف گردم

مشرف گردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم تنگش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا در حقیقت گشته دور از خدا

فی السنن دفتر ثانی صفحه پنجاهم

چون عیادت رفت پیغمبر پدید / آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا

فی السنن دفتر ثانی صفحه پنجاه و یکم

چون پیمبر دیدش آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوئیا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بیحاشیت

فی السنن دفتر ششم صفحه دوازدهم

از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بد خویان کشیدن زیر صبر   منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر   گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش   سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر   جهد کن کز رحمت آری تاج سر

فی السنن دفتر ششم صفحه چهل و هفتم

آل موسی کو در بقا تا کنون   عابدان عجل را ریزند خون
کوره پیغمبر و اصحاب او   کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت   کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد   رخصت هر مفلسی قلاش شد

فی السخاوت دفتر اول صفحه پنجاه و چهارم

گفت پیغمبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار   هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان   تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف   ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین بر بود   چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به بود   مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران   تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا   چیره گردد تیغشان بر مصطفی

فی السخاء دفتر اول صفحه پنجاه و پنجم

نان دهی از

نان دهی از بهر حق نانت دهند   جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار   برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال   کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی   لیکنش اندر مزارع باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد   اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو   صورتت صفرست در معنیت جو
ذات اکرام و جود افراشته   فقر و حاجات از جهان برداشته
بحر و کانها زبخشش صاف آمده   داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود   مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله
قبله حاجات در دروازه‌اش   رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب   مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زو هم عجم

فی السخاء دفتر اول صفحه شصت و هفتم

بانگ میزد کای طالب بیا   جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی   همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود میجوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود   روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آیینه جودست هان   دم بود بر روی آیینه زیان

پس ازین

پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید

فی السخاء دفتر دوم صفحه نهم ۳

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

فی السخاء دفتر ثانی صفحه بیست و یکم ۱

گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض میآیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

فی السخاء دفتر ثانی صفحه بیست و نهم ۲

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فروشد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

جود و گدا

فی السخاء دفتر ثالث صفحه نود و پنجم ۴

گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیة من تیقن بالخلف

هر که بیند مر

[illegible]

هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مضی
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم ز آن مانده است با او کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید

فی السخاء دفتر خامس صفحه نود و هشتم ۱

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هیچ هرگز بره

فی السخاء دفتر خامس صفحه نود و هشتم ۲

گر خدا دادی مرا پانصد زبان / گفتمی شرح نوای جان جهان
یک زبان دادم من از غم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهان او آمد ستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم

فی السخاء دفتر ششم صفحه شصت و هشتم ۱

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی

کر بدادی تشنه را بحری زلال | در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی | بودی آن در همتش تا لا شی
بر امید او بیامد آن غریب | کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آموخته | وام بحد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد | چون ببخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وامجو | بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام | همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب | چه غمستش از سبال بولهب

الله — فی الرضاء دفتر ششم صفحه هفتاد مرا — در تبریز ...

آن غریب ممتحن از بیم وام | از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان | خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی | بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال | از نسیم یوسف مصر جمال
قال یا حادی انخ لی ناقتی | جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور | ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض | ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران | شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را | شعشعه عرشی است مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان | از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق

چون وثاق محتسب جست آن غریب | خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد | مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش | چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود | در نوردید آفتابش زود زود
راند آن کشتی از این ساحل پریر | کشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد | کو بیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند | همرهان بر حالتش گریان شدند
تا شب بیهوش بود و بعد از آن | نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفتا ای کردگار | مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود | هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد | او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار | او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر | خواجه نقلم داد و تو طعم پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات | وعده‌اش اشی وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین | در وثاقت او و صد چون او رهین
انچه او دادی ملک هم از تو داد | گر دل و دست مرا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید | نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخاوت رحم هم تو دادیش | کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی | بار منت بر کسی کی مینهی

مرمرا

من مر او را قبله خود ساختم   قبله‌ساز و اصل را انشاختم
ما کجا بودیم کان دیان دین   عقل می‌کارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید   وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساختی او مصباحها   وز طبایع قفل با مفتاحها

فی السؤال دفتر ششم صفحه هفتم

گفت پیغمبر که جنت از اله   گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا   جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عباد   تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست   خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد   داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست   آن چنان خواهش طریق انبیاست
بد نماید چون اشارت کرد دوست   کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی کامر او پیش آورد   آن ز نیکوهای عالم بگذرد
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌هنر   احتیاج خود بمحتاج دگر

فی السلطان دفتر اول صفحه شصت و پنجم

زانکه لطف شاه خوب با خبر   کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند   چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها   آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک   هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض

ور در آن حوض آب شور است و پلید   هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض   خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن   چون اثر کرده است اندر کل تن

فی السلطان دفتر ثانی صفحه هشتاد و سیم

دور دانای عدلش آهو با پلنگ   انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز   گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان   اتحادی شد میان پرزنان
راستی را پیشه خود کن مدام   تا شوی در هر دو عالم نیکنام

فی السلطان دفتر چهارم صفحه شانزدهم

پادشاهان جهان از بدرگی   بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ   ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان   مهرشان بنهاد بر چشم و زبان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج   تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری چون ریگ   آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر   زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ   یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام   جان که یا بشری لنا هذا غلام

فی السلطان دفتر چهارم صفحه بیست و پنجم

نای اندر کر و فرش این بود   جای هر دو دوزخ پر کین بود

نالانش هر

شاد آن شاهی که او را دستگیر | باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود | معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر | نور بر نور است عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر | هر دو را چاره نبود زبد بختی گزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض | نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام | گر تو دیدی سنی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل | عقل فاسد روح را آرد بنقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر | عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز | که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود | عقل را اندیشه یوم الدین بود

فی السلطان دفتر خامس صحیفه نود و سیم ١

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر | گرچه که گم شد ز غفلت زیر ابر
بلکه چراغی هست در دل وقت گشت | وقت خشم و حرص آید زیر طشت
بلکه سلطان چون عنایت میکند | از نفاق خیمه بر مه میزند

فی السحر و الکهانت دفتر خامس صحیفه یا نود و هم ١

همچو هاروت اند | همچو هاروت و چو ماروت اند و پاک
بسته اند اینجا بچاه سهمناک | عالم سفلی و شهوانی درند
اندرین چه گشته اند از جرم بند | سحر و ضد سحر را بی اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار | لیک اول پند بدهندش که هین

سحر را

سحر را از ما بیاموز و مچین | ما بیاموزیم این سحر ای فلان
از برای ابتلا و امتحان | که امتحان را شرط باید اختیار
اختیاری نبود بی اقتدار

فی السحر و الکهانت دفتر خامس صحیفه بیست و چهارم

قل اعوذت خواند باید کای صمد | هین ز نفاثات افغان و ز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات | الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز | که زبان قول سستست ای عزیز

فی السحر و الکهانت دفتر ششم صحیفه بیست و چهارم ١

دیو و غول و ساحر از سحر هنر | انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرد اند بجادویی عدو | تا طلاق آمد میان جفت و شو
دیدهاشان از السحری دوخته | تا چنین گوهر بخس بفروختند

فی الشکر دفتر ثانی صحیفه پنجاه و ششم ١

شکر چون نعمت چون کنج چون نکو | نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر آمد تمام | فهم کن در باب قد تم الکلام
گفت پیغمبر مر آن بیمار را | چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده | از جهالت زهربایی خورده
یاد آور چه دعا میگفته | چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا همتی | دار با من یادم آمد ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی | پیش خاطر آمد او زان دعا
همت پیغمبر روشن کده | پیش خاطر آمدش آن گم شده

تا فرح

تا فتد زانو زنی کاندر دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آنچه ما گفته ام من از فضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غوطه غوطه در دست و پایی می‌زدم
پر گنه تا پ کشایش می‌زند / غوطه در دستاند حشایش می‌زند
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی به غیر حق تعالی یار من / این چنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطرها روت و ماروت آشکار / چاه بابل را گزیدند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

فی الشکر دفتر ثالث صفحه هفتم

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر فتادند از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم در آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

وسگ آید

و سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست

ابتدا

فی الشکر دفتر ثالث صفحه نهم

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا هم گفته‌اند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

ابتدا

فی الشکر دفتر ثالث صفحه شصت و نهم

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر زند

فی الشکر دفتر ثالث صفحه سه صد و هشتم

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت نعمت و هابوا شکری کند / تا سر مخوس خود را نشکند
شکر جذب نعمت او فزون کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

فی الشکر دفتر چهارم صفحه هفتم

سرنگونش برد همچون ژاژ گو / پس نهادن چوب بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / زان دوی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید / مغز رنجورش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

فی الشکر دفتر خامس صفحه پنجاه و پنجم

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
شکر کن تا نابدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در کل حق
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بنهاد و گل جز خار نیست / شادی بیغم در این بازار نیست

حق چو

فی الشکر دفتر ششم صفحه هفتاد و یکم

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجنا والیه
باد حق با تو درآمیزد چو جان / آن چنانکان تو باشی و توان
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد / هر ملک را قوت از جان میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از او آن رزق خواه و آن مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر او تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ بر آب روان

فی الشکر دفتر ششم صفحه هفتاد و سیم

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن

برکریم

بر کریمی کرده حیف و ستم   نی ز دستاور سپید این نعمتم

فی الشکر دفتر ششم صفحه هفتاد و چهارم ۱

خاتم ار مرده بمرده میدهد   کردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس   کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار   نقد ذری بیکساد و بی شمار
وارثی نابوده بکوی ترا   ای فلک سجده کنان کوی ترا

فی الشهادت دفتر چهارم صفحه پنجاهم ۲

پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره   او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود   تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس به بزر اندوده بزر   تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم   دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند   حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانش نمود   حکم او مومن کند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت   خون صد مومن به پنهانی بریخت

فی الشهادت دفتر ششم صفحه شصت و پنجم ۱

آلت شاهد زبان و چشم تیز   کز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند   گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیانرا در حکومت این فن است   شاهد ایشانرا دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است   کو بدیده بی غرض سر دیده است

مدعی دیده است

مدعی دیده است اما با غرض   پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی   تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن   تا قبول افتد مرا با تو سخن
کاین غرضها پرده دیده شود   بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم   حبک الاشیاء یعمی و یصم

فی الشهداء دفتر چهارم صفحه بیست و پنجم ۱

گو بیا و منکر بمردانی من   عشق شه بین در بکه ادانی من
من نمردارم مرا شه کشته است   صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر   جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست   جنبش باقیست اکنون چون از اوست
هر که کج جنبد بپیش جنبشم   گر چه سیمرغ است زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای   در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

فی الشهود دفتر اول صفحه پنجم ۳

گفت استاد احولی کاندر آ   رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود   شیشه پیش او دو می نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام   پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو   احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن   گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم   مرد احول گردد از میلان و خشم

چشم

شیشه

سکت

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود | چونان شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند

الله

فی الشهوت دفتر اول صفحه هشتاد و نهم

نار بیرونی بآبی بفسرد | نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد باب | زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین | نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا | نور ابرهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو | وا رهد این جسم همچون عود تو
تا که هیزم مینهی بر آتشی | الله ۳ کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد

الله

فی الشهوة دفتر اول صفحه نود و یکم

در شریعت مرگواهی بنده را | نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه | شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود ازاد و حق | وان زید شیرین و میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمی یابم رسن

کفت شاهی

فی الشهوت دفتر ثانی صفحه سی و چهارم

الله

گفت شاهی شیخ را اندر سخن | چیزی از بخشش ز من در خواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا | که چنین گوئی مرا زین بر تر آ — بالا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر | وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است | گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است | بی مه و خورشید نورش بازغ است

الله

فی الشهوت دفتر ثانی صفحه هشتاد و هشتم

مار شهوت را بکش در ابتدا | ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش | تو ز صاحب دل استفسار خویش — کن

الله

فی الشهوت دفتر ثالث صفحه پنجاه و سیم

همچنین هر شهوتی اندر جهان | خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و شمع و تیغ و مجن | خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند | چون نیابی آن خمارت میکند
این خمار غم دلیل آن شده است | که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر | تا نگردد غالب و بر تو امیر

فی الشهوت دفتر چهارم صفحه بیستم

احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

الله

احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
اون درآید سر نهند او را بتان | وین درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست | انبیا و کافرانرا لانه ایست

لیک شهوت

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد وانکه نقد کان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد زرّی او شد عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر / در رخ آتش همی خندد چو خور

ایضاً

فی الشهوت دفتر چهارم صفحه بیست و ششم

خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان سوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستقه / فطال الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمند آن خوفشان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

ایضاً

فی الشهوت دفتر چهارم صفحه پنجاه و هفتم

پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تگش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرّد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت

ای زنسل

ای ز نسل پادشاه کامگار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از این قعر دکان / تا بر آرد سر بپیش تو دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه کری / آخر آید بی تو خورده زاو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را خیال انگاشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان نماند زیر میغ

ایضاً

فی الشهوت دفتر چهارم صفحه هشتاد و چهارم

زانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / زانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر و ز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنی است
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

ایضاً

فی الشهوت دفتر خامس صفحه پانزدهم

ملکها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفته‌اند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مردار

تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین ره خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
تا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار / آن گهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
ور بود صبار دیدن سود او / آن تهیج طبع سستش را نکوست

فی الشهوة دفتر خامس صفحه سی و دو نبرا

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید گرگ یوسف شهد شور
دشمنان را خوب بنماید شره / بیشتر از شهوت بتر ز آفات ده
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسون شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

فی الشهوة دفتر خامس صفحه شصت و هشتم ا

این سر مرغانند اینها صورتند / مرده تانند و کشته شهوتند

آن یکی با شمع

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بو الفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی بپیش هر دکان
هین چه میجویی تو با هر سو چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته ام / می بتابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

فی الشهوة دفتر ششم صفحه بیست و هشتم ا

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است / زان سبب او پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را کرد دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون کند بندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

فی الطمع دفتر ششم صفحه بیستم ا

گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل مجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

تا طمع

فی السبع دفتر چهارم صفحه هشتاد و سیم ۱

تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بنده کی تا کدیه تا شسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
اکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن برهٔ چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بخور / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگه است افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

رهزنست

فی السبع دفتر چهارم صفحه هشتاد و چهارم ۲

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت و طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
ور بنالد و بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحطان چنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او آن آه و زاریهای خویش

فی السبع دفتر خامس صفحه پنجاه و هفتم ۱

معده را

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
دشمنی گر بایدت خنجر بگیر / ور بجزی مایلی چادر معجر بگیر
دشمنی گر مایلی جوشن بپوش / ور بجزی مایلی دوکون فروش
بگذر و کاهی رو تو گل ساز خوش / تا ترا عشقش کشد اندر بوش
بر سر میدان چو مردان پا بدار / تا نگردی مبتلا در پا بدار
تا کی از خانه و زنان همچون زنان / در صف مردان در آ همچون سنان

فی الثمانه دفتر اول صفحه بیست و یکم ۳

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

فی الثمانه دفتر اول صفحه هشتادم ۱

بر بلیس و دیو زان خندیده / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان باز گونه پوستین / چند واویلا بر آید ز اهل دین

فی الثمانه دفتر اول صفحه نود و سیم ۱

تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان / تسخر و صفعه و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقی است / از خدا رفت و ز نافت بنگریست

خویش پیکرد

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ زد مرتن حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم / کوه را از بیخ و از بن بر کنم
پرده صد آدم آندم بر درم / صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ ننديشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
آنکه دو پا بیند تا اند سوختن / وانکه بد دیده است داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برو آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه باش
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی بد برید و بازاوزا نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده ستیم ما / کو خریدی جان ما را از عمی

فی الشما نثر دفتر ثانی صفحه بیستم ۳

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من نبینم روی تو تو روی من

کمن

الکنز

آن کسی کو او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

فی الشمائر دفتر ثانی صفحه شصت و هشتم

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هین سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را کای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس ازامن کو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چه افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی

تو نیفتادی که باشی پند او | زهر او نوشید تو خور قند او

فی الثامنه دفتر ثالث صفحه صد و یکم

ایضاً

پیرو پیغمبرانی ره سپر | طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند | گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

فی الثامنه دفتر چهارم صفحه پنجاه و چهارم

ایضاً

گر بکشتم من عوانی را بسهو | نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگاه او فتاد | آنکه جانش خود نبود جانی بداد

من سگی کشتم تو مرسل زاده کان | صد هزاران طفل بی جرم و زیان

کشته‌ای خونشان در گردنت | تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته‌ای ذریت یعقوب را | بر امید قتل من مطلوب را

فی الثامنه دفتر ششم صفحه صد و دوم

ایضاً

ستر کن تا بر تو ستاری کنند | تا نبینی ایمنی بر کس مخند

بس دران صندوق چون تو مانده‌اند | خویش را اندر بلا بنشانده‌اند

انچه بر خود انچه بر خود خواهد | انچه بر خود خواهدت بودن پسند

بر دگر کس آن کن از رنج و گزند | انچه تو بر خود روا داری همان

می بگویان نیک و بد با کسان | وانچه نپسندی بخود از نفع و ضر

بر کسی مپسند هم ای بی هنر | زانکه بر مرصاد خواند در کمین

میدهد پاداش پیش از یوم دین | میدهد پاداش پیش از یوم دین

فی الثالث دفتر اول صفحه پنجم

چون کسی را

چون کسی را خار در پایش خلد | پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی | کی غمان را دست بودی بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد | خر نداند دفع آن بر میجهد

خر ز بهر خار از سوز و درد | جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

عوز

آن لگد کی دفع خار او کند | حاذقی باید که بر مرکز تند

بر جهد وان خار محکم تر کند | عاقلی باید که خاری بر کند

فی الثالث دفتر اول صفحه هفتاد و نهم

ایضاً

فلسفی منکر شود در فکر و ظن | گو برو سر را بدان دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل | هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است | از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق | بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او | این خیال منکری را زد بر او

فلسفی مر دیو را منکر شود | در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین | بی جنون نبود کبودی بر جبین

فی الشفاعه دفتر ثالث صفحه چهل و دوم

ما بامید توایم ای پیشوا | که نگه داری تو ما را در عنا

چون بپا اینده حشر تخت | خود شفیع ما تو بی آن روز سخت

درحضن

در جهان روز و شب بی زینهار | ما باکرام تو ایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان | که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمانرا اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد | وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند | از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشانرا شفاعتها بود | گفتشان چون حکم نافذ میرود

فی الشفاعة دفتر چهارم صفحه شصت و هشتم ۴۰

گفت اگر دیو دیوانست بخشیدمش | ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چون که آمد پای تو اندر میان | راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست | که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات هم را هیچ نتوانم شکست | زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان برهم زدی | ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر | او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم | لیک شرح عزت تست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین | ای صفاتت در صفات ما دفین
تو بدی نه مستعمل نی عاملی | زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته | خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر | ای عجب که هم اسیری هم امیر

حمزه

فی الشفاعة دفتر ششم صفحه پنجم ۱ [illegible]

ختمهائی کانبیا بگذاشتند | آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود | از دم انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان | این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما | آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر او خاتم شده است او که بجود | مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست | نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی | در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

فی الشفاعة دفتر ششم صفحه شصت و چهارم ۴

زان محمد شافع هر داغ بود | که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید | ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت — سرمه یافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد | گردد او در یتیم با رشد
نور او بر دیدها غالب شود | آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

فی الشیطان دفتر اول صفحه یازدهم ۱

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان | می‌نهد انگشت بر استاره‌گان

میکشد

میکند استاره کان اینک نیک | تا کر بفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم | کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم | چون تو با مایی نباشد هیچ غم

فی الشیطان دفتر دویم صفحه چهاردهم ۱

آتش اندر زن بگرگان چون سپند | زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین | تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد | آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب | تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی | که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها | چیست آن خس مهر و جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات | در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی | ره زنی را برده باشد ره زنی

فی الشیطان دفتر ثانی صفحه پانزدهم ۱

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام | رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم | تا که دشمن زادگان را میکشم
گر بدو روبیثی کنم قصد بدشان ۲ | که بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان گشت | وانچه هست از قصد در رخنست
از نماز و صوم و صد بیچارگی | قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه | قد هلکنا آه من طغیانه

یرگشت

یک سگست و در هزاران میرود | هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان کو در وست | دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

فی الشیطان دفتر دویم صفحه پنجاه و پنجم ۳

در خبر آمد که آن معاویه | خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود | کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد | چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود | کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان | تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در او یکی را دید کو | در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست | گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد | راست گو با من مگو با عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید | سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت | مصطفی چون در وحدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا | که بخیری ره نما باشی مرا
دزد ره پنهان ره کند در مسکنم | گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را | دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق | از چه رو گشتی چنین بر من شفیق
گفت ما اول فرشته بوده ایم | راه طاعت بجان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم | ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشه

پشه اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم

الله

فی الشیطان بد فرمانی صفحه ششم ٢

صد هزاران چون مرا تو ره زدی / حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زدست / مرغ غره کاشنائی آمده است
او ره زده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فر

ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره / تو چو کوهی و سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته / سرنگون تا حشر و رخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده
جواب ابلیس معاویه را
٢ گفت ابلیسش گشای این عقد را / من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمائی میکنم / ٣ مر بدان را پیشوائی میکنم
نیکوان را پیشوا و ما منم / شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها مینهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه ام
سوخت هندو آینه از درد را / کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می برم من میشناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبانا ای فتی / مر مرا چه می بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بیجرم میبری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نباشد وصل تو

فی الشیطان دفتر ثانی صحیفه شصت و یکم

آدمی کو علم الاسما بگست / با ملک چون برق این سگ تیز است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک

نوحه انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس

فی الشیطان دفتر ثانی صحیفه شصت و سیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونک در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو هلا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم

فی الشیطان دفتر ثالث صحیفه شصت و ششم

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کرده است با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید نبات / که چرا اندر جریده لاست ثبات

تو قیاسی کن ز طرّار پیش را   کر چنان سرور کند زاو ریش را

الحذر ای گل پرستان از شرش   تیغ لا حول زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین   گر شما او را نمی‌بینید هین

فی الشیطان دفتر ثالث صفحه هفتاد و پنجم

نفس و شیطان بُد ز اول واحدی   بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید   وانکه نور مؤتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده ز دین   وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند   چون نشاید بر جهود انجیل خواند

ایضاً   فی الشیطان دفتر ثالث صفحه صد و یکم

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی   که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وا بری   خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست   راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست   می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان   مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بربندی از علم و حکم   که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی   آن سلاح علم و دین را بفکنی

ما لها او را ببانگی بندهٔ   در چنین ظلمت نمد افکندهٔ

هیبت بانگ شیاطین خلق را   بنده کرده‌ست و گرفته حلق را

فی الشیطان دفتر خامس صفحه پنجم

این نماز و روزه و حج و جهاد   هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد   هم گواهی دادنست از سرّ خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست   کای مهان ما با شما هستیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش   شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد به مالی یا فسون   چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری ز تقوی یا سخا دارم   این زکات و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال   با حرامش دانکه نبود اتصال

فی الشیطان دفتر خامس صفحه بیست و پنجم

از نبی بر خوان که شیطان با انس   کشته‌اند از منع حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود از افتنان   استعانت جوید او ز انسیان

که شما یارید با ما یاریی   جانب مایید جانب داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان   هر دو گون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند   نوحه میدارند آن دو رشک‌مند

هر دو میخایند دندان حسد   بر کسی کو داد ادیب او را خرد

ایضاً   فی الشیطان دفتر خامس صفحه شصت و پنجم

ملک ملک اوست فرمان آن او   کمترین سگ بر درش شیطان او

تو کمانرا اگر کجی باشد بدر   بر درش بنهاده باشد روی و سر

کودکان خانه دمش میکنند   باشد اندر دست طفلان خوارمند

باز اگر بیگانه معبر کند   حمله بروی همچو شیر نر کند

کو اشداء علی الکفار شد   با ولی گل با عدو چون خار شد

زاب تتماجی که دادش ترکمان   آن چنان فربه شده است او با لبنا

پوسک شیطان که خو هستش کند   اندرو صد فکرت و حیلت تند

آب روها را غذای او کند   تا برد او آبروی نیک و بد

آب تتماج است آب روی عام   کسک شیطان را زو باید طعام

بر در خرگاه قدرت جان او   چون نباشد حکم را قربان او

فی الشیطان دفتر ششم صفحه دهم ۳ در قضا و قدر

همچو ابلیسی که گفتا اغویتنی   تو شکستی جام و ما را میزنی

بل قضا حقست و جهد بنده حق   هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده ایم اندر دو کار   این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم خود کی شود   چون دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد بر سرم   که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست که موصل روم   یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی   ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا حکم منه تا ای جوان   جرم خود را چه نهی بر دیگران

فی الشیطان دفتر ششم صفحه سی ام ا

جلد ۲ بدیلم کری

ا

چون نه بازی که گیری تو شکار   دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش و بند   که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند   گوش سوی نطق شکر بیز نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار   خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی   نه چو لکلک که وطن بالا کنی

در زمستان سوی هندستان روی   در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه بازاری و بهر چت خرند   تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان بر تر آ   تا دکان فضل الله اشتری

فی الشیطان دفتر ششم صفحه هشتاد و یکم ا

حق پی شیطان بدین سان زد مثل   که ترا در دزم آرد بی خبل

گر ترا گوید که من پیشم ترا   در بلا و در جفا و در عنا

مر ترا یاری دهم من با تو ام   در خطرها پیش تو من میدوم

اسپرت باشم که تیر خدنگ   مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش   دست گیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوها   آن جوال خدعه و مکر و دغا

چون قدم بنهاد و در خندق فتاد   او بقهقهه خنده لب را برگشاد

هین بیا من طمعها دارم ز تو   گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار   من همی ترسم تو دست از من بدار

گفت حق او جدا گشت از بهی   تو بدین تزویرها تو فربها هم کی رهی

گفت حق او جدا گشت از بهی / تو بدین نزد و بر ها هم کی دهی
فاعل و مه و مفعول در روز شمار / روسیاه هند و حیف و سنگسار

في الشفاء دفتر خامس صفحه بیست و هفتم
در عمل [illegible] ۳

کی بدم این وحی بی کبر و زنبور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است / خانه وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

في الصدق دفتر ثانی صفحه بیستم

تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
راستی تا پیشه خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام

في الصدق دفتر ششم صفحه نود و ششم

دل بیارامد ز گفتار صواب / آن چنانکه تشنه را آمد ز آب
جز مگر محجوب کو را علتی است / از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر مه آید بر زند شکافیده شود
مه شکافد آن دل محجوب نی / زانکه مردود است او محجوب نی

في الصمت دفتر ششم صفحه صد و چهارم

تا ابد دنیا سپاه است و زمین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین

مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص مرد دریایان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند / نعرهای عشق را آنسو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی خبر / تیز گوشان زین همه هستند کر
در خواب [illegible] ۳
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بی خبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر
و آنکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادری است / حال او را در عبارت نام نیست

في الصبر دفتر ثانی صفحه چهاردهم

صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را نبود صبوری در نهاد

في الصبر دفتر ثانی صفحه بیست و هفتم

یوسف حسنی تو این عالم چو چاه / وین رسن صبر است از امر الله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شده است
حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه

في الصبر دفتر ثانی صفحه هفتاد و یکم

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
[illegible] تسبیح

هیچ تسبیحی ندارد اندرج | صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آنسو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست | زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل | خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

فی الصبر دفتر ثالث صفحه چهل و سیم

صبر گنجست ای برادر صبر کن | تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبر است | صبر تلخ آمد بر او شکر است
رفت لقمان سوی داود از صفا | دید کو میکرد زاهن حلقها
جمله را با هم در میفکند | زاهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود | در عجب میماند وسواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم از او | کز چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است | صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان | شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی | در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست | کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران

صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

فی الصبر دفتر ثالث صفحه هشتاد و هشتم

صبر چه بند زپردهٔ اجتهاد | روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد | کاندر این ضد مینماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر | رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

فی الصبر دفتر خامس صفحه پنجاه و پنجم

چونکه قفلت اوست گفت آمد کله | صبر باید صبر مفتاح الصله
تا زگفت الصبر مفتاح الفرج | صابرانرا کی رسد جور و حرج

فی الصبر دفتر خامس صفحه شصت و هشتم

گفت حق ایوب را در مکرمت | من بهر موی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هین ببین مر آب را

فی الصبر دفتر ششم صفحه سی و سیم

صبر جمله انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست | دانکه او آن را بکسب و صبر جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا | هست بی صبری او آنجا گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان | کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الفان بیوفا | از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین | با لبن کلا احب الافلین

چنگ ملاوزی

في الصبر دفتر ششم صفحه هشتاد و پنجم

چون قلاوزی صبرت پر شود | جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق | بر کشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد | از بلا او را در رحمت کشاد
صبر صد را امد بهر حالت که هست | صبر وا مگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج نشنیدهٔ | کاندرین تعجیل بیچیدهٔ
صبر ارد عاشقانرا کام دل | بیدلانرا صبر شد ارام دل

في الصلوة دفتر اول صفحه هشتم

ای منافق با موافق در نماز | از پی استیزه ایدنی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات | با منافق مومنان در برد و مات
مومنانرا برد باشد عاقبت | با منافق مات اندر اخرت
کرچه هردو برسر یک بازیند | لیک باهم مروزی و رازیند

في الصلوة دفتر اول صفحه دهم

موش تا انبار ما حفره زده است | وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن | وانکه اندر جمع کندم جوش کن
بشنو از اخبار ان صدر صدور | لا صلوة تم الا بالحضور
کرنه موشی دزد در انبار ماست | کندم اعمال چل ساله کجاست

في الصلوة دفتر اول صفحه هشتاد و دوم

کفت پیغمبر بیک صاحب ریا | صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها | امد اندر هر نمازی اهدنا

کاین نماز

کاین نماز مرا امینا ای خدا | تا نماز ضالین و اهل ریا

في الصلوة دفتر ثانی صفحه چهل و یکم

در سجودت کاش رو کردانیی | معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا | مر بدی را تو نکوئی ده جزا

في الصلوة دفتر ثالث صفحه پنجاهم

در قیام این کفتها دارد رجوع | وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند | در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر | از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر ارد از رکوع ان شرمسار | باز اندر رو فتد ان خام کار
باز فرمان ایدش بردار سر | از سجود و واده از کرده خبر
سر بر ارد او دکر ره شرمسار | اندر افتد باز در رو همچو مار
باز کوید سر بر ار و باز کو | که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار کران | حضرتش کوید سخن کو با بیان
نعمتت دادم بکو شکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود | شافعی خواهد کرا دو عذر زود
رو بدست راست ارد در سلام | سوی جان انبیا و ان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم | سخت در کل ماندش پا و کلیم
انبیا کویند روز چاره رفت | چاره انجا بود و دست افزار زفت

سرع

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما گروهم خواجه دست از ما بدار
جان بشنود از ان سو چاره شد / جان بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

ایضاً

فی الصلوة دفتر چهارم صفحه چهلم

ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم

ایضاً

فی الصلوة دفتر چهارم صفحه پنجاه و یکم

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که از زنایم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضلت در جنایتها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم

همچنانک

فی الصلوة دفتر چهارم صفحه شصت و هشتم

ایضاً

همچنانک ای پاک نعبد در حنین / از بلا و از غیر تو لا نستعین
هست ایاک نعبد حصر را / در لغت آن بهر دفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و هصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

فی الصلوة دفتر پنجم صفحه سی ام

ایضاً

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیده که گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / تا چنین از چشمه خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / یا ندامت از گناهی در نماز
یا ز خوف حق بود گریه خوشست / زانکه از آب تو دفع آتش است
بیشکی گریه در نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لا محال
آن جهان گر دیده است او پر نیاز / رونقی یابد ز نوحه او نماز
ور ز رنج تن بود ور درد سوک / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور غم از ماتم فرزند کرد / گردن و جانش ز ماتم کرد درد
می‌نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل شود / گریه او نیز بیحاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد

چهل

حاصل انکه تا بد ابنای کجا   کز بکجا فرشت بهد تا بکجا

فی الصلوة دفتر خامس صفحه پنجاه و دو ونیم

ایضا

روز محشر هر نهان پیدا شود   هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان   بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام   لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم تا منی   فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید من غمزه کردستم حرام   گوش گوید چیده ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش   چون گواهی میدهد اعضا ز پیش

فی الصلوة دفتر خامس صفحه پنجاه و یکم

ایضا

زن کنیزک را بپولیده بدید   در هم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز   در گمان افتاد و اندر اهتزاز

شوی را برداشت دامن بیخطر   دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه میچکید   ران و زانو گشته آلوده و پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین   خصیه مرد نمازی باشد این

لایق ذکر و نماز است این ذکر   وانچنین ران و زهار پر قذر

نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین   لایقست انصاف ده اندر یمین

فی الصلوة دفتر خامس صفحه پنجاه و دو ونیم

ایضا

پس چنان کن فعل کان خود بی بیان   باشد اشهد گفتنت و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر   گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

روش بنده

روش بنده پی خواجه کو است   کز منم محکوم و این مولای ماست

ایضا

فی الصلوة دفتر ششم صفحه شصتم

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون   عاشقانرا فی صلوة دائمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار   کاندرین سرهاست نی پانصد هزار

نیست زر غبا طریق عاشقان   سخت مستسقی است جان صادقان

نیست زر غبا طریق ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه ایست   با خمار ماهیان یک جرعه ایست

فی الصوم دفتر ثانی صفحه اول

آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بر بند تا بینی عیان   چشم بند آن دهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانه دوزخی   وی جهان تو بر مثال برزخی

ایضا

فی الصوم دفتر ثانی صفحه بیست و پنجم

قوت اصلی بشر نور خداست   قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل   که خورد او روز و شب زآب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک   کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولت است   خوردن آن بی گلو و آلت است

شد غذای آفتاب از نور عرش   مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق   آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذائی میخورد   دل ز هر علمی صفائی میبرد

صورت

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست		چشم از معنی او حساس ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری		وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین		لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر		وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها		میوه‌ها و سبزها ریحانها
وز قران سبزها با آدمی		دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما		می‌بزاید خوبی و احسانها
قابل خوردن شود اجسام ما		چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود		خون ز خورشید خوش گلگون بود

در دوا و مرض صاحب ... **فی الصوم دفتر خامس صفحه چهلم ۳**

زانکه هر یک زین مرضها را دواست		چون دوا نبود بود آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین		چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد		سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد کران		نه ز آتش کم شود نه از دخان
بوتها و سردی بنهد چنان		کان بجامه به نگردد و اشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود		وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر		زین سببهای حجاب گولگیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود		فرع بیند چونکه مرد احول بود

فی الصوم دفتر خامس صفحه پنجاهم ۱

چند

چند خوردی چرب و شیرین از طعام		امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر		یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد		روز کی دو جهد را شو مستعد

فی الصدقه دفتر ششم صفحه پنجاه و نهم ۱

چارهٔ دفع بلا نبود ستم		چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مردٌّ للبلا		داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را		کور کردن چشم حلم اندیش را

فی الصباغت دفتر ششم صفحه چهل و سیم ۱

تا خم یکرنگی عیسی ما		بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمده است		هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شده است
~~بین که خالق این خلق رنگها رنگ را		میکند یک رنگ رنگها رنگ را~~
بین که خالق این خلق رنگها رنگ را		میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است		خود نمکزار معانی دیگر است

فی الصوفیه دفتر اول صفحه سی و ششم ۳

هست بسیار اهل حال از صوفیان		نادر است اهل مقام اندر میان

فی الصوفیه دفتر اول صفحه پنجاه و ششم ۱ الکا

ظاهر او چون درون مدعی		در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نه بوئی او را نه اثر		دعوش افزون ز شیث و بو البشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش		او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف زد

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرد را چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان ناسپاس / پیش او سنداخت حق بل استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام / نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجی است یا / خانه موراست و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

فی الصوفیه دفتر اول شصت و هفتم

ايضاً

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو بینداز استخوان (مینداز م)
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان (برای)
نقش ماهی کی بود درویش آب / آن زبانی بنگرد در خواب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جان را عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

فی الصوفیه دفتر اول صفحه هفتادم

پیش هر موره

ايضاً

نیش هر صوفی که او بینا بود / هرچه آن ماضی است لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / تا بماند در ذهن او فکر محال (خیال)

فی الصوفیه دفتر ثانی صفحه چهارم

ايضاً

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم

فی الصوفیه دفتر ثانی صفحه دهم — در حکایت طفل مرا اوری

ايضاً

صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگدلان همچو کربر روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استادم دست نمی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریبان هم بانکار و جحود / ~~رو به شیخ آورده بوکه کاین بلای~~
رو به شیخ آورده کاین بازی چه بود / مال ما خوردی مظالم میبری (بود)
آنچه بود این ظلم دیگر بر سلامی / تا نماز دیگر آن کودک گریست (صبر)
شیخ دیده بست و بروی ننگریست / شیخ فارغ از جفا و از خلاف
در کشیده روی چون مه در لحاف / با اجل خوش با ازل خوش شادکام
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام / فی الصوفیه دفتر ثانی صفحه سیزدهم
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند

زانکمران

زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه — ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی

ایضا

فی الصوفیه دفتر ثانی صفحه بیست و یکم

چون جنید از جند او دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید — نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس — شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد — گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف — گشت او خورشید رای و تیزطرف
شد فضیل از رهزنی ره بین راه — چون بلحظهٔ لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب — سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد — مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری تی پسر شد اندر راه او — بر سر هر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان — سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند — هر گدایی نامشان را بر نخواند

ایضا

فی الصوفیه دفتر ثانی صفحه چهل و پنجم

گفت ای سلطان صوفی کو ز ستیز — اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید — از کدامین شیخ و پیرت این رسید

بنگران

فی الصوفیه دفتر ثانی صفحه هفتاد و هفتم

ایضا

بنگران ستار وش روز و شب — روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام — شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر — گفت شیخا مر ترا هم هست غو
تو نمی‌گفتی که در جام شراب — دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جام را چنان پر کرده اند — کاندرونش کاندرو شیء نگنجد سپند

ایضا

فی الصوفیه دفتر ثانی صفحه هفتاد و دوم

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما — تو از این صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر — که ز هر حالی که هست اوساط گیر

ایضا

فی الصوفیه دفتر سیم صفحه هفتادم

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ میزد جامها را میدرید
بانگ میزد کاین نوای بی نوا — قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و هایهوی میزدند — تا که چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست — سفرهٔ آویخته از نان تهی است
گفت رو رو نقش بی معنیستی — تو بجز از خویش و عاشق نیستی

عشق نان

عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است

ایضا

فی الصوفیه دفتر خامس صفحه نهم

صاف خواهی جبه کافای پیر / تا کو از ان صفوت بر آری زود سر

تا از ان صفوت برآرد زود سر / هست صوفی آنکه شد صفوت طلب

نز لباس صوف و خیاطی و دب / صوفی گشته بپیش این لئام

الخیاطه واللواطه والسلام / بر خیال آن صفا و نام نیک

رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک / بر خیالش گر روی تا اصل او

ایضا

همچنانکه بر سوی نان بیو — فی الصوفیه دفتر خامس صفحه هشتاد و نهم

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونست پر گرد و حصا

۱

فی الضیافه دفتر اول صفحه پنجاه و نهم

هر این کفند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

ایضا

فی الضیافه دفتر خامس صفحه دوم

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ایشاه اینجا قنق / ای تو مهمان دار سکان افق

پینوائیم

پینوائیم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید

هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک سکم زفت عنید ۲

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیر ده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل البیت خشم آلود شدند / که همه در شیر بز طامع بدند

ایضا

فی الضیافه دفتر خامس صفحه هفتم

گفت مؤمن گشت او را مصطفی / کامشب دیگر تو شو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا کر روم

زنده کرده و معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت در ره گلویش استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود

هر که از همسایگی تو رود / دیو بیشک دان که همسایش شود

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان ۲ ایضا

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود

قسمشان خاکست گردی گر بهار / مر کنی خاک چون نوشی چو مار

در بیابان

در میان چوب گوید کرم چوب … مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد … اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث … در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ … شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

فی الضیافة دفتر خامس صفحه هشتاد و پنجم

هست مهمانخانه این تن ای جوان … هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم … ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شد ای خلیل … در مبند و منتظر شد ای سبیل
در مبند و منتظر شو در سبیل … هر چه آید از جهان غیب وش
در دل ضیف است او را دار خوش … هین مگو کم ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پرد در عدم

فی الضیافة دفتر ششم صفحه هفتاد و ششم

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای … کو کند مهمانی فرخنده‌ای
مال او ایثار راه او کند … جاه خود ایثار جاه او کند

فی الضحک دفتر اول صفحه نوزدهم

گر ندادی مژده‌ای خندان بجز … تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان … می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود … کز دهان او سواد دل نمود

فی الضحک دفتر ششم صفحه سی و هفتم

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند … ذوق گریه بین که آن هست از کان قند

آن ترش

آن ترش روئی مادر یا پدر … حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن … پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه پنهان و کتیم … گنج در ویرانها جوای کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند … آب حیوان را بظلمت برده‌اند
باژگونه نعل از ده تا رباط … چشمها را چار کن در احتیاط

فی الضد دفتر اول صفحه بیست و پنجم

پس بضد نور دانستی تو نور … ضد ضد را می‌نماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید … تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود … چونکه حق را ضد نبود پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود … تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه … و هو یدرک بین تو از موسی و که

فی الطلب دفتر اول صفحه چهل و هفتم

آب خواه از جو بجو خواه از سبو … کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی و خور … نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم … گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
زین طلب بنده بکوی تو رسید … درد مریم را بخرما بن کشید

فی الطلب دفتر ثانی صفحه چهل و چهارم

هر کجا دردی دوا آنجا رود … هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست … تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب … تشنه باش الله اعلم بالصواب

ابرهمت

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

فی الطلب دفتر ثالث صفحهٔ بیست و پنجم

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو

فی الطلب دفتر ثالث صفحهٔ سی و چهارم

تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دائما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو بآخر بر سر منبع رود

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع کشی است

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی

گر یکی گنجی بیابد نادر است / ور بیابند از طلب هم قاصی است

هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی‌خطر

هین مباش ای خواجه یکدم بی‌طلب / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو وا بین فتح باب / می‌طلب والله اعلم بالصواب

فی الطلب دفتر ششم صفحهٔ سی و پنجم

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوائمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی‌توقف بی‌تأمل بی‌امان

فی الطلب دفتر ثالث صفحهٔ هفتاد و پنجم

حق تعالی کاین سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

فی الطلب دفتر ثالث صفحهٔ صد و یازدهم

سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی | تا عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی | هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست | این نباشد ور بباشد نادرست

فی الطلب دفتر چهارم صفحه پنجاه و پنجم

ای بسا کس رفته تا شام و عراق | او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری | او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین | او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید | جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو | جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان | بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه | او نبیند غیر قشر خربزه

فی الطلب دفتر خامس صفحه چهل و یکم

اشک میبار و همی سوز از طلب | همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب | سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم از آسمان میدار امید | در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می‌آیدت | آب و آتش رزق می‌افزایدت

گر ترا آنجا کشد

...سی و آتش و نارش بپخت
...صد انطع جان را بپخت
...ب ناز آنکه کرد او آن گناه
...[illegible] را از چشم
...[illegible] آیا از شکر
...بیرون خوش ...
...کم خاکش کرد و صد خطر

گر ترا آنجا کشد نبود عجب | منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود

فی الطلب دفتر خامس صفحه چهل و هشتم

هر که رنجی برد گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود | بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند | بهر او دولت سری بیرون کند

فی الطمع دفتر ثانی صفحه سیتی و هم

گر ترا از دور طمع بودی نمال | داشتی کی گفتمی تا زو وصف حال

فی الطمع دفتر ثانی صفحه چهاردهم

هر که را باشد طمع الکن شود | با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود | گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد

فی الطمع دفتر ثانی صفحه هفدهم

طمع خامست هم آن مغرور خام ای پسر | خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان | من همان خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست | کسب باید کرد تا تن قادرست

فی الطلب دفتر ثالث صفحه دوم

کوش تا

کوش را بند طمع از استماع   چشم را بند غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون   کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد   خونه تن را بد دلش محجوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد   غیر خون او می نداند چاشت خورد

بد نُوَهم طمع خوشیهای جهان   شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این جهان پر غرور   از حیات راستت کرد دور

پس طمع کور کند نیکو بدان   بر تو پوشاند یقین را بیگمان

حق ترا با باطل نماید از طمع   در تو صد کوری فزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون راستان   تا نهی پا بر سر آن آستان

فی الطمع دفتر ثالث صفحه هفتاد و نهم

انکه بدهد بی امیدی سودها   آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت   نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر   کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست   او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض   بر دکانها نشسته بهر این عوض   بنشسته

صد متاع خوب عرضه میکند   و اندرون دل عوضها می تند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین   که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام   من سلامی ای برادر و السلام

در مواد مرض ...

فی العمر دفتر ثانی صفحه شانزدهم

کفت پیغمبر

کفت پیغمبر که یزدان مجید   از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو   هر پی درد خویش بی فرمان او

چون پر چاره است و هیچ چاره نی   تا گرنگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره جو در لامکان   هین بنه چون چشم کشته سوی جان

فی العمر دفتر ثانی صفحه هفدهم

چون فرشته بود همچون دیو شد   کاغلامانرا او غادیه بد

اندک اندک میستاند زان جمال   اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان   دل طلب کن دل منه بر استخوان

فی العمر دفتر ثانی صفحه بیست و هشتم

عمر ضایع سعی باطل راه دور   نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

موی بر سر همچو برف از بیم مرگ   جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده   قوت بر کندنش کم شده

فی العمر دفتر ثانی صفحه بیست و نهم

سال بیگه گشت وقت کشت نی   جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راهرو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود   پر افشانی بکن از راه جود

اینقدر تخمی که ماندستت بکار   تا درختی بینی انبار برگ و باد

فی العمر دفتر اول صفحه ...

عمر چون آبست وقت او را چو جو   خلق باطن ریگ جوی عمر تو

ای یکی ریگی که جوشان آب از او   سخت کم یابست رو آنرا بجو

فی العمر دفتر اول صفحه ...

ای خدای با عطای با وفا   رحم کن بر عمر رفته بر جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن   کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم   در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق   رفت از یادم دم تلخ فراق

تا نمردت

تا بمرجاست این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

ایضا
فی العمر دفتر ثانی صفحه چهل و یکم

پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فنا در جمله پاکیها بجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود

ایضا
فی العمر دفتر ثالث صفحه چهارم

عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمر
میشمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

ایضا
فی العمر دفتر چهارم صفحه پنجاهم

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها

دستها

پیر پیر

پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر او خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

ایضا
فی العمر دفتر چهارم صفحه پنجاه و دوم

بر کند شسته حسرتا و ردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد این فرصتم

ایضا
فی العمر دفتر چهارم صفحه شصت و هفتم

عمر کرکس سه هزار و پانصد است / هر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرد از کبوتر صد هزار / مرک کرکس را نبینند آشکار
جمله پندارند کرکس نامیست / نی غلط کردند یک کس نامیست
چونکه ظاهر بین شدند از جهد خویش / می نبینند از عمی نه پس نه پیش
می نماند در جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه

ایضا
فی العمر دفتر خامس صفحه هجدهم

همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی در حضور شیر روبه‌شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گر نه گه‌خوار است آن گنده‌دهان گویدی کز خوی زاغم وا رهان

فی العرد دفتر خامس صفحه سی و ششم ۱

پیش از آن کز دست سرمایه شدی عاقبت محبوب پیر رند آمدی
مال رفت و عمر رفت ای بی‌نصیب مال و جان داده پی کالهٔ معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم شاد شادان سوی خانه شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا کنون در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بکهنه قلبی او رو نمود پای خود را واکشم من زود زود

ایضا
فی العرد دفتر ششم صفحه بیست و ششم ۲

بی چو تو پس رو که هر دم پیری سوی سنگی می‌روی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید خواجه از ایام سالش بر پرسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر بازگوی و در مدزده و بر شمر در مدزده و بر شمر
گفت هژده هفده یا شانزده ای برادر خوانده یا کر پانزده

گفت وا پس

گفت وا پس وا پس ای خیره سرت باز می‌رو تا بکس مادرت

ایضا
فی العرد دفتر ششم صفحه بیست و نهم

عشقشان و حرصشان در فرج و زر دمبدم چون نسل سل کین بیشتر
زانچنین عمر بکه تا بد دور و زشت هر قضا با آن غضب را مصلح است
چونکه چون بگویندش که عمر تو دراز میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او چشم نگشاید سری بر نآرد او
گر ببیندی یک سر مو از معاد او بگفتی کاینچنین عمرت مباد

ایضا
فی العرد دفتر ششم صفحه چهل و یکم

عارفی پرسید از آن پیر کشیش گر تو ای خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از آن زاییده ام بس بهر بر پیشی جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت خوی زشت تو نگردیدست و گشت بیت را
او پس از تو زاد و از تو بگذرید تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده یک قدم زان پیشتر ننهاده
دوغ ترشی همچنان در معدنی خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در هشته گرچه از باد هوا سر گشته

فی العلم دفتر اول صفحه شصت و هشتم

همچو آن ابله که تا با آفتاب دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست بیخبر کاین عکس خورشید سماست چنرما بد

چون باصل خویش پیوستن اضیا / دید بوا دیر ماند بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گوئی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز و یکرو نیست پیوسته بکل / ور نه خود باطل بدی بعث رسل

فی العلم دفتر اول صفحه شصت و هشتم ۲ ور علما و مناسب

آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف تشنه بی منتها
کشته اند و شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین

فی العلم دفتر اول صفحه هشتاد و یکم ۲

آنچنان کان کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و وصول
خویش را هم لحن مرغان خدا / می شمرد آن بد صفیر چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آنهم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

فی العلم دفتر اول صفحه هشتاد و سیم ۲

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد

بار باشد علم کان نبود ز هو

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
آن نپاید همچو رنگ ماشطه / لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی / هین مکش بهر هوا این بار علم
تا ببینی در درون انبار علم / تا که بر رهوار علم آیی سوار
انگهان افتد ترا از دوش بار / فی العلم دفتر اول صفحه هشتاد و سیم ۳

هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز گاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینه بیزنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم ۵
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / می رساند جانب راه خدا
۲ ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان
چینیان گفتند ما نقاش تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شما خود کیست در دعوی مبین چینه

چینیان گفتند خدمتها کنیم   رومیان گفتند بو حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند   رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما   خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر   زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند   پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها   چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ   در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند   همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهی است   رنگ چون ابر است و بیرنگی مهی است
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب   آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها   میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان   پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها   زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود   دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر   بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

ایضا
فی العلم دفتر ثانی صفحه پنجاه و سیم

گرچه عقلت سوی بالا میپرد   مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست   عاریه است و ما نشسته کان ماست

زین خرد

زین خرد جاهل همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن

ایضا
فی العلم دفتر ثانی صفحه پنجاه و چهارم

علم چون آموخت سگ رست از ضلال   میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عالم شد گشت چالاک زحف   سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

ایضا
فی العلم دفتر ثانی صفحه هفتاد و سیم

چون یکی حس غیر محسوسات دید   گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جوجی از گله یک گوسفند   پس پیاپی جمله زانسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران   در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند   تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود   جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز   بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

ایضا
فی العلم دفتر ثانی صفحه هفتاد و چهارم

علم تقلیدی بود بهر فروخت   چون بیابد مشتری بر فروخت   خوش بود
مشتری علم تحقیقی حق است   دایما بازار او بی رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری   مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری   محرم درسش نه دیو و نه پری
آدم انبئهم باسما درس گو   شرح کن اسرار حق را مو بمو

ایضا
فی العلم دفتر چهارم صفحه سی و سیم

بد گهر را علم و فن آموختن   دادن تیغ است دست راه زن

تیغ

تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناداں را بدست
علم ومال ومنصب وجاه وقران   فتنه آرد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او   واستان شمشیر را زین زشتخو

در وسط مراتب   فی العلم دفتر خامس صحیفه بیست وپنجم

دون ترین کسبی که در عالم رود   هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است وانگاهی عمل   تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی   من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف   واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا   بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد   خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق   احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر برون کن ز تن   ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست   حرف آموزی طریقش فعلیست

فی العلم دفتر پنجم صحیفه شصت وششم

زان فکنده کاو ابو عنبر است   که غذایش نرگس ونیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال   چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحی استش نفل   چون نباشد خانه او پر عسل

فی العلم دفتر پنجم صحیفه هشتاد وهفتم

علم دریاست

علم دریاییست بی حد وکنار   طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او   می نگردد سیر او از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان   این که منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا وتوفیراتها   طالب العلم وتدبیراتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر   غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت   کت کشد زینجا وگردد رهبرت

فی العلماء دفتر ثانی صحیفه شصت ودوم

گفت خصمان عالمند وعلتی   جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان   آن فراغت هست نور دیده گان
واند وعالم را غرضشان کور کرد   علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند   علم را علت ز دها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده   چون طمع کردی ضریر وبنده ای
از هوا من خوی را وا کرده ام   لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ   راست را داند حقیقت از دروغ

فی العلم دفتر ثالث صحیفه بیست وهفتم

چون ملائک لا علم گوی لنا   تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی   همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد   گم نه ای الله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کاین معروف نیست   از برای حفظ گنجینه زریست

صد هزاران

فی العلماء دفتر ثالث صفحه شصت ودو نمره

ایضا

صد هزاران فضل داند از علوم	جان خود را می نداند ان ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز	خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و ان روا دانی ولیک	خود روائی یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست	قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته	ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این	که بدانی من کیم در یوم دین
ان اصول دین بدانستی ولیک	بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به	که بدانی اصل خود ای مرد مه

فی العلماء دفتر سیم صفحه هفتاد و یکمره

ایضا

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب	حافظ علمست انکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام	گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است	چون بدست ان نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست	در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی خواه نی	هر یکی را سوی دیگر راه نی

فی العلماء دفتر ششم صفحه هشتاد و هفتمره

ایضا

قوم عالم از عبادت بر بود	انچنان علمی که مستنبه بود
ان سکون سابح اندر اشنا	بر ز جهد اعجمی با دست و پا

فی العقل دفتر اول صفحه بیست و ششمره

چند صورت اخر ای صورت پرست	جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت ادمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت	زین شدن تا ان شدن فرقیست زفت
این در اید سر نهند او را بتان	وان در اید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل ادم است	بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است ان صورت با تاب را	رو بجو ان گوهر نایاب را

فی العقل دفتر اول صفحه سی و هفتمره

ایضا

گوشت پاره ادمی با عقل و جان	می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر	زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز	جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان	اتش افروزد بسوزد این جهان

فی العقل دفتر اول صفحه هفتاد و دو نمره

ایضا

گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید	اندر ا در سایه نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش اورند	بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش	نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر ا در سایه ان عاقلی	کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله	سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند	دیده هر کور را روشن کند

کنه

ظل او اندر زمین چون کوه قاف   روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بنده خاص اله   طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او   هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
یا علی از جمله طاعات راه   ایضا بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند   خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز   تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست   سبق یابی بر هر انکو سابقست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق   تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن   گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند   تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده اش کند   زنده چه بود جان پاینده اش کند
دست حق میراندش زنده اش کند ۔ زنده چه بود جان پاینده اش کند
یار باید راه را تنها مرو   از سر خود اندرین صحرا مرو
فی العقل دفتر ثانی صحیفه بیست و چهارم ×
ایضا زانکه نقص و زخود بی بهره   ادمی خود بفتنی خر کره
جهل محض و زخود بیگانه   بو ندادی و زخلاد بواته
سایه را تو شخص می بینی زجهل   شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
فی العقل دفتر ثانی صحیفه سی و پنجم

عاقبت

ایضا عاقبت بینی عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد
فی العقل دفتر ثانی صحیفه چهل و دوم
ایضا ترک عیسی کرده خر پرورده   لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم ایدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازو بستان و وام جان گذار
سالها خر بنده بودی بس بود   زانکه خر بنده ز خر واپس بود
ز اخر وهن مرادش نفس تست   کو باخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست   فکرش این جو نکه علف ادر بدست
ایضا آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خر بها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل
فی العقل دفتر ثالث صحیفه دهم
ایضا چرب کن را برای استون بسته   پر و بالش را بعمدا خسته
پیش او گو ساله بر پایان وری   گر کنی او را بکهدان اخوری
گر بجو را پیت ما زالوت و بوت   بینا و را خلقا ء الله قوت

نیز سگنجه

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو واخواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا

احمدم وا مانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا

اینگا

فی العقل دفتر ثالث صفحه هفتاد و پنجم ا

چون ملک با عقل یک سر رشته اند — بهر حکمت را دو صورت گشته اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند — در پی هم همچو دنبال و سرند

آن ملک ~~چون~~ چون مرغ بال و پر گرفت — وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند — هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

~~هم ملک و هم عقل حق را او~~ — هم ملک هم عقل حق را واجدی

اینگا

هر دو آدم را معین و ساجدی — فی العقل دفتر سیم صفحه صدم ۲

زانکه هر بادی مراد او بود — بادبی نه باید م ثقلم فزود

مر سفیها را رباید هر هوا — زانکه نبودشان گرانی قوی

کشتی بی لنگر آمد مرد شر — که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان — لنگری دریوزه کن از عاقلان

از مددهای خرد چون در ربود — از خزینهٔ دُر آن دریای جود

فی العقل دفتر چهارم صفحه سی و ششم ا

همچو مجنون

اینگا

همچو مجنون در تنازع با شتر — گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌اش یقین — میکشد این پیش و آن واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان — میل ناقه پس پی کره دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی — ناقه گردیدی و واپس آمدی

ز عشق و سودا چونکه پر بودش بدن — می نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود — عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست — چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زاو که غافل گشت و دنگ — رو سپس کردی بکره بی‌درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا — کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها — ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم — ما دو ضد بس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار — کرد باید از تو عزلت اختیار

فی العقل دفتر چهارم صفحه چهل و پنجم ۳

اینگا

عقل دو عقل است اول مکسبی — که درآموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر — از معانی و ز علوم خوب بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ آن گران

فی العقل دفتر چهارم صفحه چهل و ششم ۴

اینگا

طبع خواهد تا کشد از خصم کین — عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وادارد ش — عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است   پاسبان و حاکم شهر دل است
عقل در تن حاکم ایمان بود   کز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان تویی   عقل و جان خلق را سلطان تویی
عقل کل سرگشته و حیران تست   کل موجودات در فرمان تست

ایضاً فی العقل دفتر چهارم صفحهٔ چهل و پنجم

عشق آمد عقل او آواره شد   صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید   شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او چه تاب

ایضاً فی العقل دفتر چهارم صفحهٔ پنجاهم

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی   تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشود   خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد   رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس   اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو   تیره باشد روز پیش نور او

فی العلم ده فی العقل دفتر چهارم صفحهٔ پنجاه و پنجم

ای بسا کس رفته تا شام و عراق   او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هندو   وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده جز مکر بیع و شری   وی بسا کس رفته ترکستان و چین
او ندیده هیچ الا مکر و کین   طالب هر چیز ای یار رشید

ونهان

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو

جز نهان چیزی که محجوب ندید   جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان   بگذرد از این سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه   او نبیند غیر قشر خربزه

ایضاً فی العقل دفتر خامس صفحهٔ یازدهم

این نکو گفت آن رسول خوش جواز   ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض   این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را   که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است   صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه کو اکیس است   اندکی صیقل گری او را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان   در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب   هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی   هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد   نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او   عقل او مشک است و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست   عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او   رو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد   کام دنیا مرد را ناکام کرد

ایضاً فی العقل دفتر خامس صفحهٔ هفتاد و هشتم

گر بود ریش و خایه مردی کسی   هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای

پیشوای بد بود زان رو شتاب — میبرد اصحاب را سوی عقاب
ریش را شانه زدی کز سر بقم — سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده — تا زکم کن چونکه ریش آورده
تا سوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد — شد قلاوز ره باغ ابد

في العقل دفتر ثانی صفحه هفتاد و نهم

در خبر خیر الامور اوسطها — مانع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض — در تن مردم پدید آید مرض

في العدل دفتر خامس صفحه بیست و ششم

عدل وضع نعمتی بر موضعش — نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی — که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده — نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن بیگار عمر بر تنت — بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

في العدل دفتر ششم صفحه پنجاه و نهم

گفت شه نیکوست خیر و موقعش — لیک چون رخ را کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است — موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموضعش

عدل چه

عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را

في العفو دفتر اول صفحه هشتاد و دوم

چون کسی که خورده باشی آش بد — می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است اینت آنرا قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن

في العفو دفتر خامس صفحه چهل و نهم

این امیران جمله در عذر آمدند — همچو ساحر پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من — پیش شه در فتد با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان — هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالست این حلال — ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید — تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز — شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد — ور نه صد چون ما فدای شاه باد

في العجب دفتر اول صفحه سی و پنجم

چون بنوبت میدهند این دولت — از چه شد پر باد آخر سبلت
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز — درکنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزه چه کرد دنیا ساغی است — هر که ترکش کرد داند راحتی است
معنی الترک را خر گوش کن — بعد از آن جام بقا را نوش کن

في العجب دفتر اول صفحه پنجاه و هفتم

سوی من منگر بخواری سست سست — تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای | تو من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو کرّه زشت اندر ما مجه | ای ننگ عقل تو بی عقلی به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست | آن نه عقل آن کژ مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد | دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب | مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی | همچو برف از درد و غم بگداختی

فی المجلد دفتر اول صفحه هفتاد و چهارم

آن یکی آمد در یاری بزد | گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست | بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق | کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت | سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر | در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت | باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب | تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن | گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ | نیست گنجایی دو من در یک سرا

فی المجلد دفتر اول صفحه هفتاد و ششم

هر که نقص خویش را دید و شناخت | اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال | کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر

علتی بدتر ز پندار کمال | نیست اندر جان تو ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود | تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست | وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او | آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان | آب سرگین رنگ گردد در زمان
پیش از عثمان یکی نساخ بود | کو بنسخ وحی جدّی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق | او همان را وا نبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی | او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول | زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر | مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول | قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو آن ماهش بود دل بتافت | در درون خویشتن خوفی نیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین | شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود | چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

فی المجلد دفتر اول صفحه هفتاد و پنجم

ای برادر بر تو حکمت جاریه است | آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست | آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن | گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی | امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان — نهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تک گور افکنند — سوی
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و هو / پرتو آتش بود در آب جوش — و گوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان من است

العظة

فی العجب دفتر اول صفحه هشتاد مر ۳

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر مؤمنین
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر مؤمنین

پنجه زد با آدم

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس
بلعم باعور را خلق جها ن / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور کردانید الله / تا که باشد این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سوی ده زایشان کشند
تا ببینند اهل ده گیرند پند / دو بت ایشان بودشان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه ز اندازه بیش
همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاو میش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند / با گیاه تر احسان می کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

فی العجب دفتر اول صفحه هشتاد و یکم

چیکاه

ایضاً

چون گناه و فسق خلقان جهان — می‌شدی روشن بر ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی بخشم — لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش را آیینه دید آن ترش مرد — رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید — آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را — ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست — که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید — در سیه‌کاران مغفل منکرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران — رسته‌اید از شهوت و از خیال آن
گر از آن معنی نهم من بر شما — مر شما را پیش نپذیرد سما

فی العجب دفتر اول صفحه هشتاد و دو و سیم

ایضاً

چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
گرچه هاروتید و ماروت و فزون — از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین — سرنگون افتید در قعر زمین

فی العجب دفتر ثانی صفحه هشتاد و هفتم

ایضاً

موشکی در کف مهار اشتری — در ربود و شد روان او از مری

اشتر

اشتر از چستی که با او شد روان — موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش — گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ — کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت — گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا — پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیشاهنگ من — در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق — من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب — پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش — از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست — که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر — مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر — تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن — با شتر مر موش را نبود سخن

فی العجب دفتر خامس صفحه پانزدهم

ایضاً

این سلاح عجب من شد ای فتی — عجب آرد معجبان را صد بلا
پس همی آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او — مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار — دور کن آلت دها کن اختیار

فی العجب دفتر خامس صفحه چهل و سیم

خفیه

ایضا

خود چه باشد پیش نور مستقر کر و فر و اختیار بو البشر
گوشت پاره‌اش آلت گویای او پیه پارهٔ منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاد دار

فی العجب دفتر خامس صحیفه چهل و پنجم

ایضا

زانکه هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه کآتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا علتی را پیش آوردن چرا

فی العجب دفتر خامس صحیفه چهل و ششم

ایضا

بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف

تا مشرف گردی از ن والقلم تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود پوستین و چارقت از یادت برود
چون در آید وقت نزع آهی کنی ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی که نباشد از پناهی پشتیی

فی العجب دفتر ششم صحیفه صد و هشتم

ایضا

هر که خود بینی کند در راه دوست مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خودبین مباد زانکه از خودبین نیاید جز فساد
ما اذا نامد حرام اندر جهان که خوری خودبین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت وین همه از نفس خودبین زایدت

فی العجله دفتر ششم صحیفه بیست و هشتم

درس گوید شب بتدریج را در تانی بود هد تفریج را
در تانی کوبهای عجول خام پا بپا بر بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک در یکی لحظه بکن فیکون بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را بر کشید کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود اندر آن گل اندک اندک میفزود
خلقت طفل از چه اندر نه ماه است زانکه تدریج از سنتهای شه است

فی العلاو دفتر اول صحیفه سی ام

دشمزاریم

دشمن ار چه دوستانه گویدت — دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان — گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب — زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب — انتقام از ما مکش اندر ذنوب

فی العداوة دفتر ثانی صفحه ششم ا

ایضاً

هر عداوت را سبب باید سند — ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف وجود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کزدم را چه کرد — کو همی خواهد او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بد ربدنست — کاین حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست — تو برادر این چنین ظنم چراست

فی العداوة دفتر ثانی صفحه هفتم ۳

ایضاً

کین مدار آنها که از کین گمرهند — گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو — جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار — جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار — عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دم باطل قرین حق شود

فی العداوة دفتر ثانی صفحه هفتم ۷

دشمن روزنه

ایضاً

دشمن روزند این قلابکان — عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینه تعریف او — تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد — روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست — روز پیش مهرشان چون سایه هاست
عکس راز مرد حق دانید روز — عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی — والضحی نور ضمیر مصطفی

فی العداوة دفتر ثانی صفحه هجدهم ۲

ایضاً

دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب — او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد — رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب — مانع آید لعل را از آفتاب

فی العداوة دفتر ثانی صفحه نوزدهم ا

ایضاً

گر شود بیمار دشمن با طبیب — ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند — راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب — ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو نگو بنگر که را دارد زیان — عاقبت گردد سیاه اختران

فی العداوة دفتر سیم صفحه هشتم ا ۴ الوفا

ایضاً

مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفایی چون سگان را عار بود — بیوفایی چون روا داری نمود

حقد

حق تعالی فر آورد از وفا   کفت من اوفی من اوفی بعهد غیرنا
بیوفائی دان وفا با رد حق   بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار   جای گل گل باش جای خار خار
حق نباشد مادر بعد از انکه کان کریم   کرد او را از جنین تو عزیم

فی العدد اورد فرد چهارم صفحه حا سیم در البلاء

بنده مینالد بحق از درد خویش   صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد   مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت کند   از در ما دور و مطرودت کند

فی العدد اورد فرد خامس صفحه شصت و سیم

این جفای خلق بر تو در جهان   گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کند   تا ترا ناچار رخ زان سو کند
این یقین دان که اندر آخر جهان   خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بنالی با قضا را اندر لحد   لا تذرنی فرد خوانی تا از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان   هم ز دادت عهد باقیان

فی العمل فرد ثانی صفحه هفتم ا

در زمین مردمان خانه مکن   کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی   جوهر جانرا نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود   روز مردن گند او پیدا شود

شاه کفش

فی العمل فرد ثانی صفحه بیست و دوم ا

رد الله

شاه کفشا کور با زان خود بگو   چند گوئی آن این وآن او
تو چه داری و چه حاصل کرده   از تلک دنیا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آکند   هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کاین دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار   مستفاد آن را امد آنکای مستعار
آن زمان کاین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنه نی کردنست   بل حسن را سوی یزدان بردنست
میوه‌ها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر با خر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست   آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود   اندر آخر خواجه لولاک بود

فی العمل فرد ثانی صفحه بیست و چهارم ا

رد الله

گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست   این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست   آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار

این جان

فی العمل دفتر ثانی صفحه پنجاهم

این جهان کوهست و گفتگوی تو / از صداها باز آید سوی تو
چون که صوفی گشت فارغ با غنا / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / گر ز بهر چاشت بخشیدم دقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفتا مرد دین / تو ضمیری ماهر است این و یقین

فی العمل دفتر ثالث صفحه صد و دوازدهم

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانکس گشت کرد و بر نداشت / وان صدف بردو صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی دهد
بس کسا کو نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو نان هم مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور مییابند و جان میپرورند
تو بدان نادر کجا افتادهٔ / گر نه محرومی و ابله زادهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
کر اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

این کو

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو رو کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر رو فتد / آن چنان کو بر نخیزد تا ابد
وانکه او بگذاشت کسب و کار را / پر کند کوری تو انبار را

فی العمل دفتر خامس صفحه پنجم

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیهها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / تا حرامش دانکه نبود اتصال

فی العمل دفتر خامس صفحه بیست و چهارم

در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وآن سیوم وافیست وان حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا با لب گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بایستم

فعل تو

فعل تو وابست زان کو ملتحد — کاندر آید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

فی العمل دفتر خامس صفحه هفتاد و چهارم ۱

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان — روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا — در زمستان لرزلرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت — کر ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان بر از کمر — گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را — متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می‌نمود — کر دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان — ور نه برم از شما دست و لسان
مدت یک ماهشان تعذیب کرد — روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام — راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا — بنده بودن هم بیاموز و بیا

فی العبادة دفتر ثانی صفحه هشتم ۱

حالتیست ۲

هر عبارت خود نشان حالتست — حال چون دست و عبارت آلتی
آلت نجار بدست کفشگر — همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که استخوان در پیش خر

فی العبادة دفتر ثانی صفحه پنجاه و ششم ۲

ای خنک آنکو جهادی میکند — بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وارهد — بر خود این رنج عبادت می‌نهد

فی العبادة دفتر ثالث صفحه سی و یکم ۳

گفت بابا سالها این گفته — باز میگویی بجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی — تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر — بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف — همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد — نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز — بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

فی العبادة دفتر ثالث صفحه هفتادم ۳

چون عبادت بود مقصود از بشر — شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست — لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت

ما خلقت الجن والانس این بخوان جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک از او مقصود این بالش نبود علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته معبد مرد لئیم اسقنته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ (جنت) آنها را و اینها را مزید

في العبادة دفتر ثالث صحیفه هفتاد و نهم

چون فراموش خودی یادت کند بنده گشتی آنگه آزادت کند

گر تو خواهی حری و دل زندگی بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین محو شو والله اعلم بالیقین

في العبادة دفتر ثالث صحیفه صد و هفتم

کودکان را میبری مکتب بزور زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میدود جانش از رفتن شکفته میشود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در دامنش دستش مزد آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد بر مطیعان آنگهت آید حسد

انکر روزی

في العبادة دفتر ثالث صحیفه صد و دوازدهم

آنکه روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلانی گشت کرد و برد داشت وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تا تاریکی دهد در دلش ادبار جز این کی دهد

بس کسا کو نان خورد دلشاد او مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو تا هم مخور تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند زور می یابند و جان میپرورند

تو بدان نادر کجا افتاده گر نه محرومی و ابله زاده

في العبادة دفتر خامس صحیفه هفتاد و چهارم

آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدید او خود غلام میری

جامه اطلس کمر زرین روان روی کرد او سوی قبله آسمان

کای خدا زین خواجه صاحب منی چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شاه ما

بود محتاج و برهنه بی نوا در زمستان لرز لرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خود بری جرأتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بود هزاران موهبت که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان بر از کمر گر کسی تاجی دهد او را دسر

تا یکی

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می نمود / کرد قصد خواجه تا آید زود
سر او تا من بگویید آنجنان / ورنه برم اوستادست و لسان
مدتی یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
اندر گفتش خواب هاتف‌ای که تا / بنده بودن هم بیاموز و بپا

فی العبادة دفتر ششم صفحه پنجاه و هفتم

بهر این آورد ما را یزدان برون / ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان هنر از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بو الحکم را خود چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر

فی العبد دفتر ثالث صفحه هفتاد و چهارم

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای و مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر برو / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه برده منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می آمد زود

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی بدریست می آید ز دور / می زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بد گهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راستگو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفتش نی در بگرد یا منت / راست باید گفت سر این فت
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
دیده ام صد دری و بدری گشته ام / صاحب فضل و قدری گشته ام
هر چه میگوئی غلام من کجاست / هین درستا ز من جز بر راست
گفت اسرارت را تا آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمان پیکه خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شب‌تن من صبحی گشود

فی العشق دفتر اول صفحه چهارم

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

فی العشق دفتر اول صفحه هفتم

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است / وز شراب جان‌فزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلوده کی / در صفا غش کی هلد پالوده کی

فی العشق دفتر ثانی صفحه شانزدهم

هین رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این زشتی ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

فی العشق دفتر ثانی صفحه چهلم

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

ان شهان

در مذمت لاف

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده — کین منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته — و آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای — این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

مذمت لاف

پوست دنبه یافت مردی مستهان — هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست — وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین — که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد — کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم افکندی بما

در امتحان

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین — یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر — هین بکمتر امتحان خود را مخر

زامتحانات

زامتحانات قضا ایمن مباش — هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین — ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا — کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حالشان — هم شنیده باشی از احوالشان

فی العشق دفتر ثالث صفحهٔ هشتاد و هفتم

گفت معشوقی بعاشق کای فتی — تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از انها خوشترست — گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه — جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا — با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم — با تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم — ور بود در قعر گوری منزلم
خوشترست از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر و سودا بود

فی العشق دفتر ثالث صفحهٔ نود و دو

عاشقان را شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان — میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله — نی زیادات و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئلهٔ دورست اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا — گو نگنجد گنج حق در کیسها

نهم
بی
تا جهان
عاشقانه

فی العشق دفتر ثالث صفحه نود و ششم ۳

العشق

عاشقانم که هر آنی آن اوست　　عقل و جان جاندار یکمرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب　　نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

فی العشق دفتر خامس صفحه بیست و هفتم ا

العشق

تو بیک خواری گریزانی زعشق　　تو بجز نامی چه میدانی زعشق

عشق را صد ناز و استکبار هست　　عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافیست وافی میخرد　　در حریف بیوفا می ننگرد

فی العشق دفتر خامس صفحه چهل و هفتم ا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان　　در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب　　یا که خود را باز گو ای بو الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم　　که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست　　در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین　　همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب　　پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندر و　　پر شود از وصف خود او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را　　دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خود را دوست دارد او بجان　　دوستی خویش باشد بیگمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب　　خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندر این دو دوستی خود فرق نیست　　هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن است　　زانکه یک من نیست آنجا دو منست　　یك

رئیس موید

فی العشق دفتر خامس صفحه پنجاه و یکم ا

العشق

ترس موئی نیست اندر پیش عشق　　جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزد است اما که خوف　　وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی از نبی　　با یحبهم شو قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز　　خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو　　وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام　　صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است　　حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری　　از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس میتازد بپا　　عاشقان پران تر از باد صبا

فی العشق دفتر خامس صفحه شصت و چهارم ا

العشق

عشق جوشد بحر را مانند دیگ　　عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف　　~~عشق لرزاند زمین را از گزاف~~　　عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت　　بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق او چون بود فرد　　پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را　　کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی　　تا علو عشق را فهمی کنی

فی العزت دفتر ثانی صفحه بیست و پنجم ه

بر امید عز ده روزه خدوک　　گردن خود کرده اندامم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم　　کاندرین عز آفتاب روشنم

اکمز در

فی العزلة دفتر ثانی صفحه اول

آنکه در خلوت نظر بر دوخته است / آخر آن را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار

فی العزلة دفتر ثانی صفحه ششم

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

فی العزلة دفتر خامس صفحه هشتاد و نهم

نذر کردم کز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد هم نیتش

فی العفة دفتر چهارم صفحه شصت و پنجم

فی العفة دفتر خامس صفحه چهل

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص چون بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

فی العفة دفتر خامس صفحه چهاردهم

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال

صبر نبود

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفته است پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوت است / بعد از آن لا تسرفوا آن عفت است

فی العبادة دفتر اول صفحه هشتاد و دوم

چون عبادت بهر دل آزاری است / این عبادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر دشمن قرار
پس کسانی کایشان عبادتها کنند / تا به رضوان و ثواب آن رسند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشته است / کو نکویی کرد و آن خود بد بداست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور خود را سوخته است

فی العبد دفتر چهارم صفحه ششم

گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو

گفت

گفت عکاشه صفر و بگذشت و رفت … گفت کرجنت ترا ای شیر زفت

فی العید در فن خامس صفحه شصتم

موسی جان سینه را سینا کند … طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زده است … لاجرم در شهر قند ارزان شده است

یوسفان غیب لشکر میکشند … تنگهای قند مصری میکشند

اشتران مصر را رو سوی ماست … بشنوید ای طوطیان بانگ دراست

شهرها فردا پر از شکر شود … شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلواییان … همچو طوطی کوری صفراییان

نی شکر کوبید کار اینست و بس … جان بر افشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند … چونکه شیرین خسروان را بونشاند

نقل بر نقلست و می بر می هلا … بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکه نه ساله شیرین میشود … سنگ مرمر لعل رنگین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان … ذره ها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار … گل شکوفه میکند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق میکند … روح شد منصور انا الحق میزند

شد ز یوسفان زلیخا نو جوان … عشق تا از سر گرفت خوش شادمان

آتشی اندر دل خود بر فروز … دفع چشم بد سپند آنی بسوز

تو بحال خویشتن میباش شاد … تا بیابی در جهان جان مراد

فی العین در فن خامس صفحه دوازدهم

پر طاووست

پر طاووست مبین و پای بین … تا که سوء العین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان … یزلقونک از نبی بر خوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر … در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کاین لغزش ز چیست … من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیه و آگاه کرد … کان ز چشم بد رسیدت و ز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی … صید چشم و سخره افنا شدی

معنی چشم بد آخر باز دان … ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن کشان … وین که لغزیدی بد از بهر نشان

عبرتی گیر اندر آن کر کن نگاه … برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

یا رسول الله در آن وادی کسان … میزنند از چشم بد بر کرکسان

از نظرشان کله شیر عرین … وا شکافد تا کند آن شیر انین

بر شتر چشم افکند همچون حمام … وانگهان بفرستد اندر پی غلام

کز بر و از پیه این اشتر بخر … بیند او اشتر سقط در راه در

سر بریده از مرض آن اشتری … کو به تک با اسب میکردی مری

کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک … سیر و گردش را بگرداند فلک

فی العجب والغضب در فن خامس صفحه چهل و پنجم

گر بتازی گوید و گر پارسی … گوش و هوشت کو که در فهمش رسی

باده او در خور هر هوش نیست … حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار … رو رو ای جان زود زنجیری بیار

عزان

عنوان زنجیر زلف دلبرم — کرد و صد زنجیر اری بر دلم
هست زنجیری بر پای دلم از عشق بند — سود کی دارد این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه — هم ندارد هم ندارد هیچ مطلع مقطعه

في الغرور دفتر چهارم صحیفه سی و یکم ۳۱

گر سخن کش یابم اندر انجمن — صد هزاران گل برویم زین چمن
ور سخن پیما بزن بمزد — میگریزد نکته از پیشم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است — نکته از نا اهل اگر پوشی به است
جنبش هر کس بسوی جاذب است — جذب جذب صادقی نی جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد — رشته پیدا نی و آن کت میکشد

في الغيبة دفتر ثالث صحیفه سیم ۳

گوشتهای بندگان حق خوری — غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین گر بوهای دهانشان خالق است — کی برد جان غیر آنکو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر — باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان — نی توان خوش کردن از دارو دهان

في الغفلة دفتر ثانی صحیفه هشتاد و ششم ۸۶

آن یکی میگفت در عهد شعیب — که خدا از من بسی دیده است عیب
چند دید از من گناه و جرمها — وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب — در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه — وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگوید

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه — ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر — در سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه — کرد سیمای درونت را تباه
جان او بشنید وحی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او — آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش — جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا — آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن — لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی — لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی — جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بیمغز کی گردد نهال — صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بروی بخواند — از تفکر همچو خر در گل بماند
آن خبیثی از شیخ می لاغید ژاژ — کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
کمنش برحال دیدستم گواه — خمخوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی — او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشبان — تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی — گفت بنگر فسق و عشرت نگری

في الغفلة دفتر ششم صحیفه چهاردهم ۱۴

پاسبان

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد   رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشتند کاروان   رفته دیدند آب و سیم و اشتران
پاسبان در هوی و چوبک زدن   گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو   تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ   پس چه میکردی چه ای تو مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه   با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید   نعره بایستی زدن کر بو جهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ   که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس من بستم دهان   این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بستند دم کردم ذ نم   این زمان چندان که خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه   بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین   هست غفلت بی نمک تر زان یقین

فی الفقر دفتر اول صفحه پنجاه و پنجم

یک شب اعرابی زنی مر شوی را   گفت و از حد برد گفتگوی را
کاین همه فقر و جفا ها میکشیم   جمله عالم در خوشی ما نا خوشیم
نانمان نی نانخورشمان درد و رشک   کوزه مان نی آبمان از دیده اشک
جامه ما روز تاب آفتاب   شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته   دست سوی آسمان برداشته

سگ درویش

تنگ درویشان ز درویشی ما   روز و شب از روزه اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان   بر مثال سامری از مردمان
گر غنا و فقر ما گشتیم خوار   سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا یکی ما اینچنین خواری کشیم   غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا کی از روزی درآید میهمان   شرمسار و بیجا بریم از وی بجان
لیک مهمان گر درآید بی ثبوت   زانکه کفش میهمان سازیم توت

فی الفقر دفتر اول صفحه پنجاه و هفتم

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن   فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه   کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش   چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر   پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش   بر کند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند   بل بجامه خدعه با وی کند
ای توانگر تو که سیری هین مخند   بر کژی آن فقیر درد مند

فی الفقر دفتر ثانی صفحه پنجاه و سیم

یک سگی در کوی بر کوری گدا   حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم   در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم و بانگ سگ   اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار   دست دست تست از من بدار

کر ضرورت

کز ضعیف و رنج خود آن حکیم   کرد تعظیم و لطف و دادش کریم

گفت او هم از ضعیف و رنجهای اسد   از چو من لاغر شکاری چه رسد

فی الفقر دفتر ثانی صفحه هفتاد و نهم

آن فقیران لطیف خوش نفس   کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست   بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دادم آنها را کز حقی   کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف   متهم حس است نی نور لطیف

فی الفقر دفتر ثالث صفحه پنجاه و دوم

میکشد شیر قضا در بیشها   جان ما مشغول کار و پیشها

آنچنان کز فقر میترسند خلق   زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسیدی از آن فقر آفرین   گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم   در پی هستی دویده در عدم

فی الفقر دفتر ثالث صفحه هفتاد و هفتم

فقر زاین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند دستش جاودان

زان غنا و زان غنی مردود شد   که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول   که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گلخواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را

فی الفقر دفتر خامس صفحه شانزدهم

چون

چون فنااش از فقر پیرایه شود   او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد   چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع شد جمله زبانه پا و سر   سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز شمع آمد گریخت   در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت

گفت از بهر فنایت ریختم   گفت من هم در فنا بگریختم

فی الفقر دفتر خامس صفحه هفدهم

پس خضر کشتی برای آن شکست   تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

فقر فخری بهر آن آمد سنی   تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند   تا ز حرص اهل عمران وارهند

پر نشانی کرد رو خلوت گزین   تا نگردی جمله خرج آن و این

زان رسولش گفت حق‌گو داد دست   کاد فقر ان یکون کفر آمده است

فی الفقر دفتر سادس صفحه سی و دوم

رحمة الله علیه گفته است   ذکر شه محمود غازی سفره است

کز غزای هند پیش آن همام   در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌اش کرد و بر تخت نشاند   بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو   در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار   شسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد اشک میراند او بسوز   گفت شاه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار   فوق املاکی قرین شهریار

نوبرایی

نوبر این تخت وزیران و سپاه   پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک که پدرام زانت زار   گر مرا مادر دران شهر و دیار
از تو ام تهدید کردی هر زمان   بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب   جنگ کردی کین چه خشم است و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر   زانچنین نفرین مهلک سهل تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی   که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی   در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب   که مثل گشت در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو   غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان   مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین   خوش خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت   طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد   خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل   کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو یقین   همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنت دشمن ترست

فی الفقر دفتر ششم صفحه سی و هشتم ۱

شیر اینجو پیش آهو سر نهد   باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اند اینجا آفتاب انوری   خدمت ذره کند چون چاکری

ایزد تو

این ترا باور نیاید مصطفی   چون ز مسکینی همی جوید دعا
گر تو گویی از پی تعلیم بود   عین تجهیل از چه تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج بی‌شمار   در خرابیها نهاد آن شهریار

فی الفقر دفتر ششم صفحه چهل و یکم ۲

آن یکی زن شوی خود را گفت هی   ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا   تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم   گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم   از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن   بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت کز سختی تنم را میخورد   کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم   مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند   لیک بندیش ای زن اندیشه مند
کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق   این ترا مکروه تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن   از بلا و رنج و فقر و درنج و محن
بیشک این ترک هوا تلخی ده است   لیک از تلخی بعد حق به است

فی الفقر دفتر ششم صفحه شصت و نهم ۳

نور روی یوسفی وقت عبور   در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در   یوسف است اینسو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف   دارد از سیران آن یوسف شرف

همین دیگر

هین دریچه سوی یوسف باز کن   وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزیدن دریچه کردنست   کز جمال دوست دیده روشن است

فی الفقر دفتر پنجم صفحه نود و یکم ۲

من ز جان سیر آمدم اندر فراق   زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا   سر ببر تا عشق بخشد سر مرا ۱

فی الفقر دفتر ششم صفحه نود و هشتم ۱

با قضا بوی کشف رو زی بکسی   کر توا اینجا نمیداند کسی
کشف او کر می نداند   غامیم خویش را بن بنک میدانم کیم
وای اکر بر عکس بودی درد و ریش   او بدی بینای من من کور خویش
احمق اکر کیر احمقم من بنک   بخت بخت بهتر از لجاج و در وی سخت

فی الفکر دفتر اول صفحه هفتاد م ۲

چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد کل آلوده و گران   ز آنکه خوردی تو اکل شد چون نان
نان کل است و کوشت ۲ کمتر خوراز   تا نمانی همچو کل اندر زمین

کمتر خوراز این ح

فی الفکر دفتر اول صفحه هفتاد و ششم ۲

سینها صیقل زده از ذکر و فکر   تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که از او صلب مکون خوب زاد   آینه رو پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب   صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام   طالب آینه باشد و السلام

آید از و

فی الفکر دفتر ثانی صفحه هفتاد و دویم ۲

گران

فکر آن باشد که بکشاید رهی   راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود   نی بمخزنها و کوهر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی   همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت هست شرعش را دوال   کشته دور از ملک او عیب الکمال

فی الفکر دفتر چهارم صفحه سی و یکم

دور زمین کر نیکر و رخود نیست   تو جهان هر زمین نیست و بیست
پس زمین دل که بنیش فکر بود   فکرها اسرار دل وا مینمود
همچنین هر فکر که کرمی در آن   ایم عیب آن فکرت شد ماست از نهان
بو تو که پیدا شدی زان عیب و شین   زان دمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی   که بود ایخالت اول کی روی

فی الفکر دفتر خامس صفحه سیزدهم ۳

روی نفس مطمئنه از جسد   زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان   میخراشد در تعمق روی جان
تا کشاید عقده اشکال را   در حدث کرده است زرین بال را
عقده را بکشاده کیرای منتهی   عقده سخت است بر کیسه تهی

فی الفراق دفتر سیم صفحه هشتاد و ششم

از فراق این خاکها شوره بود   آب زرد و کنده و تیره شود
عقل دز الدار از فراق دوستان   همچو تیر انداز بشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است   پیر از فرقت چنین لرزان شده است

کرکویم از

گرېگويم از فراق چون شرار / تا قيامت يك بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او كم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او ببيند پيش آن زمان

فی الفراق دفتر خامس صفحه نود و هفتم ا

دم كن بر آنكه او روی تو ديد / فرقت تلخ تو چون خواهد چشيد
از فراق می‌گويی تلخ می‌گوی سخن / هر چه خواهی كن و ليكن اين مكن
در جهان نبود بتر از هجر يار / اين سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نيست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذكور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر اميد وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گويد ميان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
كان نظر شيرين كننده رنجهاست / ساحران را خون بهای دست و پاست

فی الفراق دفتر ششم صفحه سیصدم

يكدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پيشش خيال
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم اين و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببينی شب بر آن عاشق‌تر است
نيستشان از جستجو يك لحظه ايست / از پی هم‌شان يكی دم ايست نيست
اين گرفته پای آن آن گوش اين / اين بر آن مدهوش و آن بيهوش اين
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا هميشه وامق است

در دل

در دل عاشق بجز معشوق نيست / در ميانشان فارق و مفروق نيست

فی الفحش دفتر اول صفحه سی‌ام ٣

و ديگو بد كه تا بد را سبتی / ای كه پر كرد است دارا سبتی
كف كه كز بحر صافی خاسته است / اصل صافی آن فرع را آراسته است
آن كف ار صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بحر عارض محبوب او
از شكر گر شكل نانی می‌پزی / طعم قند آيد نه نان چون می‌مزی

فی الفحش دفتر اول صفحه پنجاه و هشتم ا

ديد احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی كز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا كه راستی / راست گفتی گرچه كار افزاستی
ديد صديقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزيز / ای رهيده تو ز دنيای نه چيز
حاضران گفتند كای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آيينه‌ام مصقول دست / ترك و هندو در من آن بيند كه هست
هر كه را آيينه باشد پيش رو / زشت و خوب خويش را بيند در او

فی الفرس دفتر ششم صفحه هشتاد و هشتم ا

الحق اندر زير اين چرخ كبود / آن چنان تابی بقد و تك نبود
مهر بودی دنبا و هر ديده را / مرحبا آن برق صرصر زاييده را
همچو ماه و چون عطارد تيزرو / گو نبا صرصر علف بودش نه جو

مصطفی

فی القرآن دفتر ثالث صفحه بیست و هشتم

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگوند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصااش دان تو آنچه گفته
گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا اگر بود آن کف پاک

ایضاً

فی القرآن دفتر ثالث صفحه نود و هشتم

گر ز قرآن نقل گیرند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می نیابد چشم کور

چون کتاب الله

دو دانه فرو تکم

ایضاً

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن / ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر حضرت کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و صبا / ذکر داود و زبور او دعا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و ذکریا و دعا خاص
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذو القرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم / که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی میبرد / کو بیان که گم شود دروی خرد
کفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت از این آسان بیار

ورق قران را

حرف قرآن را مدان که ظاهر است زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دگر خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او یک سر موئی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند تا ز چشم مردمان پنهان بوند

ایضا — في القرآن دفتر ثالث صفحه صد مرا

تا قیامت میزند قرآن ندا کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمن که شما بودید افسانه لا زمن
تا بدیدید ای که طعنه میزدید که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آب حیات تا رهانم عاشقان را از ممات

ایضا — في القرآن دفتر چهارم صفحه شصت و هفتم

سکهٔ شاهان همی گردد دگر سکهٔ احمد ببین تا مستقر

منبری

منبری کو که در آنجا مخبری یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان تا قیامت میدهد از خو نشان
بر رخ نقره و بر روی زری وانما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی یار مغلوبان مشو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است همچو نفع اندر دواها کامن است
این تفاوت حق نهاد اندر زبان تا بدانند اهل عرفان در جهان

في القدر دفتر اول صفحه نود و هفتم

طفل تا زاینده استیزد و لیک گر بپا و گر چه نه بد ذاتند نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و

بادما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر — نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جستجو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند
با قضا پنجه مزن ای تندو تیز — تا نگیرد هم ترا این رستخیز الفلق

في القدر در دفتر اول صفحه سی و یکم

چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است — از قضا دان کو قضا را منکر است

في القدر در دفتر اول سی و یکم

چشم آدم کو بنور پاک دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بروی خطا
این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من که دامی ننهم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند — زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیاه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا

این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا اگر شوی — ور نترساند ترا گم کرده شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن قصه خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد — پر غضب پر کینه بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر — تا کجا آن یار کشد از پیش شیر
چون که نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

في القدر در دفتر اول صفحه پنجاه و پنجم

چون قضا آید نماند فهم و رای — کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر — گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد — پرده بدریده گریبان میدرد

في القدر در دفتر ثانی صفحه هشتادم

رو بجنبی داشت فرعون عنود — لاجرم از کار گاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله مند — زیر لب میکرد هر دم ریش خند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه — تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون — کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
این همه خون کرد و موسی زاده شد — وز برای قهر او آماده شد

کزیده ان خرکوش ماند و پاکشید

کر بیبی

گر ببندی کارگاه لا یزال — دست و پای خشک کشتی ز اضطرار

فی القدر دفتر چهارم صفحه سی و یکم

ایضا
پس بپوشید اول آن بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم وا گشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است — پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی — زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود — نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو — حال و کار و یار نیکوتر بجو

فی القدر دفتر چهارم صفحه چهل و چهارم

ایضا عقل او بر عقل شاهان میفزود حد
عقل او بر عقل شاهان میفزود — حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد — گر فلاطون است حیوانش کند

فی قدرة الحق دفتر صفحه سی و هفتم

هدهدی نامه بیاورد و نشان — از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته های با شمول — وز حقارت ننگرید اندر رسول
ایضا چشم هدهد دید و جان عنقاش دید — حس چو کفی دید و دل دریاش دید
حاکم است و یفعل الله ما یشا — او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند — تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند — راه گردون را بپا مطوی کند

پیش کس

پیش کس را زهره تا گوید که چون — پس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که نغز من نشا — خاکی را گشت پرها بو کشا
آتشی را گشت رو ابلیس شو — زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها — ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم — در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم — هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت — این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو — گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم — چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه — هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه خورشید را سازیم خشک — چشمه خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه — یوغ بر گردن ببندد شان اله
مقریی میخواند از روی کتاب — ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم — چشمه ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر — جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان — میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند — گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر — آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد — زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین

کفت زین دو چشمه چشم ای شقی تا ببینی نور یارا در صفا دفی
روز بر جست و دو چشمش کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید

فی قدرة الحق دفتر ثالث صحیفه نهم

چون قضا آید شود تنک این جهان از قضا حلوا شود رنج دهان
کفت اذا جاء القضا ضاق الفضا تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا تا نبیند چشم کحل چشم را

فی قدرة الحق دفتر ثالث صحیفه یازدهم

زین نمط او صد بهانه باز کفت حیلها با حکم حق نفتاد جفت
کر شود ذرات عالم حیله پیچ با قضای آسمان هیچند هیچ
چون کریزد این زمین و آسمان چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید میبارد بر او او به پیش آتش نهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او شهرها را میکند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب وار که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب خاک باشی جست از وی رو متاب

فی قدرة الحق دفتر ثالث سی و نهم

در حدیث آمد که دل همچون پریست در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند کزاف که چپ و که راست با صد اختلاف

در حدیث

در حدیث دیکر این دل دان چنان کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دکر رایی بود آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد کر بخواهد ور نخواهد می فتد
از کدامین بند میجویی خلاص وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی کان نبیند آن بجز جان صفی
کرچه پیدا نیست آن در مکمن است بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنکر مر آنرا بشکند حفره کر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان کران عاجز از تکسیر آن آهنکران
دیدن آن بند احمد را رسد بر کلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب تنک هیزم کفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید که پدید آید بر او هر ناپدید

فی القدرة الحق دفتر ثالث صحیفه چهل و پنجم

هیچ برکی نفتد در نیفتد از درخت بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی کلو تا نکوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای پر نجنباند نکردد پره‌ای

جز

جز بفرمان قدیم نافذش | شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
گر شمرد برگ درختان را تمام | بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار | می نگردد جز بامر کردگار

الله

فی قدرة الحق دفتر ثالث صفحه شصت و چهارم

آن چنان گوید حکیم غزنوی | در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر | در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها | شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی مناسب باشدش | بیگمان جانی که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او | پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت | شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین

چشم و رو

الله

فی قدرة الحق دفتر ثالث صفحه شصت و ششم

چه مه و چه آفتاب و چه فلک | چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد | چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار | چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار | چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او | همچو گوئی در خم چوگان او

الله

فی قدرة الحق دفتر ثالث صفحه نود و سوم

از بلا بگریختی با صد حیل | ابلهی آوردتی اینجا با اجل

ای که عقلت

ای که عقلت بر عطارد دق کند | عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو | زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا | گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست | از قضا بسته شود کو اژدهاست

الله

فی قدرة الحق دفتر ششم صفحه شصت و دوم

این عجب نبود که کور افتد بچاه | بوالعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست | چشم بندش یفعل الله ما یشاست

الله

فی القدر و القضا دفتر خامس صفحه شصت و هشتم

چرخ گردون را قضا گمره کند | صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را | آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام | خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا | آب جو را هم ببین آخر بیا

فی القلب دفتر اول صفحه دویم

این نشان ذاتی چرا غماز نیست | زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست | پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن | بعد از آن آن نور را ادراک کن

الله

فی القلب دفتر اول صفحه شصت و پنجم

گفت پیغمبر که حق فرموده است | من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز | من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل

در دل مومن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی — جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش — چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید — لیک صورت کیست چون معنی رسید

الله

فی القلب دفتر اول صفحه هشتاد و ششم

دست و پا در امر دل شد مبتلا — همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص — یا گریزد سوی افزونی و نقص
دل بخواهد دست آید در حساب — با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است — او درون تن برون بنشانده

الله

فی القلب دفتر ثانی صفحه دویم

آینه دل چون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را — فرش دولت را و هم فراش را

الله

فی القلب دفتر ثالث صفحه پنجاه و پنجم

مشتری من خدایست و مرا — میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال — خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان — از تجلی چهره ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل — تا شوی شادان و خندان همچو گل

بر در این

فی القلب دفتر ثانی صفحه هفتادم

بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان — چون نمیترسی که تو باشی همان
خانه آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود — بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب — نی گشاده عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده و زنده زاد ای شوخ شنگ — دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان بر آ و رو نما

الله

فی القلب دفتر سیم صفحه بیست و هفتم

ای بسا بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من — لیک کی خسبد دلم اندر وسن

ش

شاه بیدارست حارث خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / درنگنجد در هزاران مثنوی

ایضاً — فی القلب دفتر ثالث صفحه پنجاه و دو نمبر

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

در دل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبی نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل مانده است هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

ایضاً — فی القلب دفتر ثالث صفحه پنجاه و سیم

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار

ایضاً — فی القلب دفتر چهارم صفحه سی و دو نمبر

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد زامتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

چیز را

فرع

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینهٔ خفته ره میکنی

ایضاً — فی القلب دفتر چهارم صفحه سی و شش نمبر

رقعهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شه نازنین

کالبد نامه است اندروی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور او پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن ابتر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو

چون جوالی بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری

تا چه داری در جوال از تلخ و خشل حا

تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه

ورنه خالی کن جوال از ریسند | تا رخ خود را از این پیکار و ننک
در جوال آن کن که میباید کشید | سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرده ریک | مکشتی و ناشد انم پوز ریک
چون تهی تا نی کر پر لعلش کنی | هم تهی بهتر چو هم جنس تنی

الحکمه فی القلب دفتر خامس صفحه بیستم

کفت لا ینظر الی تصویرکم | فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر | نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی | جست وجوی اهل دل بکذاشتی
دل که کر هفصد چو این هفت آسمان | اندر او آید شود یاوه و نهان
اینچنین دل ریزها را دل مکو | سبزوار اندر ابو بکری مجو
صاحب دل آینه شش رو بود | حق در او از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر | کی کند در غیر حق یکدم نظر

الحکمه فی القلب دفتر خامس صفحه بیست و یکم

صد جوال زر بیاری ای غنی | حق بکوید دل بیار ای منحنی
کر ز تو راضیست دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننکرم در تو در آن دل بنکرم | تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان | زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک آنکس که دل داند ز پوست

توبکوئی

تو بکوئی نک دل آوردم بتو | کویدت این دل نیز ز دیک طو
آن دلی آور که قطب عالم است | جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر | هست آن سلطان دلها منتظر
تو بکردی سالها در سبزوار | آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیده پژمرده جان | بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار | به از این دل نبود اندر سبزوار
کویدت این کورخانه است ای جری | که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست | که امان سبزوار کون از وست
کوئی آن دل زین جهان پنهان بود | زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست | سبزوار طبع را میراثیست

الحکمه فی القلب دفتر سادس صفحه شصت و هفتم

زین حکایت کرد آن ختم رسل | از ملیک لایزال لم یزل
که نکنجیدم در افلاک و خلا | در عقول و در نفوس با هدی
در دل مؤمن بکنجیدم چو ضیف | بی ز چون و بیچکونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت | یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آینه این خوبی من | بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم | بس عروض آینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس | بشنو آینه ولی شرحش مپرس

فی القلب دفتر ششم صفحه هفتاد و چهارم

الظرف

الله

آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یاهو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ما کو کفتمی
عقل ما کوتا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد کونه برق

فی القناعة دفتر اول صفحه پنجاه و هفتم

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
کفت پیغمبر قناعت چیست کنج / کنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز کنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

فی القیامة دفتر اول صفحه چهل و دویم

پیشه زرکر با هنکر نشد / خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آید روز رستخیز
صور خلقان بر نهادت غالب است / هم بدان نقش بر حشرت واجب است
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / وا پس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

فی القیامة دفتر اول صفحه هفتاد و یکم

پس قیامت روز عرض اکبر است / عرض او خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندو بد و سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب
برک یک کل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا کلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بیمعنی خزان

خار بیمعنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با کلستان
پس همی کوید هر نقش و نکار / مژده مژده هانک آمد نوبهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کنند آن میوه‌ها پیدا کره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند تن
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / تا نشکسته خوشه کی مید هد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا دویه

فی القیامة دفتر اول صفحه هفتاد و هفتم

الله

حقتعالی خلق را کوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دستاویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازکشتنتان نبود / وعده امروز تان باطل نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون مینهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی

ز انکه

فی القیامة دفتر ثانی صفحه سی و دویم

زانکه حشر حاسدان روز گزند   بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار   صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان   خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید   گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی   بر حذر شو زین وجود از آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی   نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک   صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم خود آنراست کو غالب‌تر است   چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کو در وجودت غالب است   هم بر آن تصویر حشرت واجب است

فی القیامة دفتر ثالث صفحه پنجاهم

چون قیامت پیش حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز   بر مثال راستخیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا   اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای   قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای   پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش   خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند   من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک   صد هزاران آید از یزدان پاک

فی القیامة دفتر خامس صفحه چهل و دویم

درحدیث

در حدیث آمد که روز رستخیز   امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک   که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
آن چنانکه جان پرد سوی طین   نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود   فسق و تقوی آنچه او خود کرده بود
گر بد او دی پاک و با تقوی و دین   نامه باز آید مر او را در یمین
ور بد او دی خام و زشت و با ضلال   چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما   بر نشان مرگ و محشر دو گواه
هر خیالی کو کند در دل وطن   ~~روز محشر صورتی خواهد شدن~~
چون برآید آفتاب رستخیز   بر جهند از خاک خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند   نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز   نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد   سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش   یا چو خاکی کز نبید سبزه‌هاش
از پیاز و زعفران و کوکنار   سبزه پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون   وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر   گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار   تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست   زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست
نامه آید در دست بنده سیه   سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای

اندرو

اندرو یک خیر و یک توفیق نه　　جز که آزار دل صدیقی نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه　　تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او　　وان چو فرعونان انا انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل　　داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار　　جرم پیدا بسته راه اعتذار

القیامة　　فی القیامة دفتر خامس صفحه چهل و سیم

پس روان گردد بزندان سعیر　　که نباشد خار را ز آتش گریز
چون موکل آن ملایک پیش و پس　　بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپوزندش بنیش　　که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او　　تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن میزند　　بر امیدی روی وا پس میکند
اشک میبارد چو باران خزان　　خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی وا پس میکند　　رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور　　که بگوییدش که ای بطال کور
انتظار چیستی ای کان شر　　رو چه وا پس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست　　ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش　　منگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میکنی　　در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی　　نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا در شب مناجات

نه ترا در شب مناجات و قیام　　نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس　　نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش　　پس چه باشد مردن یاران پیش

القیامة　　فی القیامة دفتر خامس صفحه پنجاه هم

این یکی را در قیامت ز انتباه　　در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه　　پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری　　همچو دار الحرب پر از کافری
آن چنان نامهٔ پلید پر وبال　　در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین　　دست چپ را شاید یا دست یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان　　آن چپ دانیش از پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی　　هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

القیامة　　فی القیامة دفتر خامس صفحه پنجاه و دوم

روز محشر هر نهان پیدا شود　　هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان　　بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام　　لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی　　فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام　　گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش　　چون گواهی میدهد اعضا ز پیش

فی القیامة دفتر ششم صفحه بیستم

نر

ایضا

شرط روز بعث اول مردنست — زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند وان آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم — از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست — از کجا جوییم دست از ترک دست

فی الفرد دفتر ثانی صفحه هشتاد و سه

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجاات می‌برند — تا ترا در زیر خاکی بسپرند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی و نی فرش و حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان — نی دران بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی سقف و نه بام — نی دران بهر ضیائی هیچ جام

نی دران از بهر مهمان آب چاه — نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود — وز دو دیده اشک خونین

چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ — کاندران نه روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد — وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

فی الفرد دفتر ثالث صفحه چهاردهم

ایضا

گر ز عزرائیل زانکو ا شو — گر ببینی چوب و آهن در صور

هم بصورت می‌نماید گر کهی — زان همان رنجور باشد آگهی

گو بیابان رنجور کای باد حرم — چیست این شمشیر بر فرق سرم

چون نمی‌بیند کسی از یاران او — در جواب آیند یاران کای عمو

ما نمی‌بینیم

ما نمی‌بینیم باشد این خیال — چه خیالست این که هست این ارتحال

چه خیالست این که این چرخ نگون — از نهیبش آن خیالی شد کنون

گوزها و نیمها محسوس شد — پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی‌بیند که این از بهر اوست — چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

وین عمارت کردن گور و لحد — نی به سنگست و نه چوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی — در منی او کنی دفن این منی

خاک او گردی و مدفون غمش — تا دمت یابد مددها از دمش

فی القبر دفتر ثالث صفحه هفتم

ایضا

روی صحرا هست هموار و فراخ — هر قدم دامیست کم رو اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو — چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین — دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین

بی کمین و دام صیاد ای عیار — دنبه کی باشد میان کشت‌زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین — استخوان و کله‌هاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی — استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی از مستان کور — چون فرو در رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا — ور نداری چشم دست آور عصا

فی القبر دفتر ثالث صفحه هشتاد و سیم

ایضا

گرچه گرما بر عریض است و طویل — زان تنش تنگ آید بجان و کلیل

تا برون نای بنگشاید دلت — پس چه سود اندر فراخی منزلت

پا کم کفش

پاک کفش تنگ پوشیای غوی | در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت | کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند کو تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی جان در فغان

فی القبر و فی دفتر ثالث صحیفه صد و یازدهم

ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین | آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود | آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان | زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را | بشنوی بشنوی از قالهای و هوی را
کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف | خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها | آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف | بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز انبساط | آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود | پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر | وآن درخت دیگر از باد سحر

فی القیاس دفتر اول صحیفه هشتاد و دوم

اول آنکس کاین قیاسکها نمود | پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار

گفت نار از خاک بی شک بهترست | من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم | او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد | زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست | که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست | وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان | پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه | زاده آتش توی ای روسیاه
چون صفیری بشنوی از مرغ حق | ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وآنگهی از خود قیاساتی کنی | مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را | که نباشد زان خبر غفال را
منطق الطیری بصوت آموختی | صد قیاس و صد هوس افروختی

فی القتل دفتر اول صحیفه چهل و یکم

زید پرانید تیری سوی عمر | عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد | دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم مانده در درد و وجل | دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او | زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار | گرچه هست آن جمله صنع کردگار
تا قیامت گر بگویم بشمرم | من ز شرح این قیامت قاصرم

فی القسم دفتر ثانی صحیفه چهل و هشتم

گر خنده بوکنه

گر خورد سوگند هم باور مکن … بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونک بی سوگند گفتش بد دروغ … تو میفت از مکر سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر … صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونک بی سوگند پیمان بشکند … گر خورد سوگند او بد تر کند
زانکه نفس آشفته تر گردد از آن … که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد … حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را … میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعهود دش دست شو … احفظوا ایمانکم با او مگو
هر که او کوید برد ما دروغ … در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه دل اندر عهد پاک … میکند بشکند چون تار و کرد او شد

في المثنوي دفتر ثاني صفحه شصت و پنجم

هر منافق مصحفی زیر بغل … سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است … زانکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا … هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست … زانکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقیست … حفظ ایمان و وفا کار تقی است
چون خدا سوگند را خوانده سپر … کی نهد اسپر ز کف پیکار گر

في المثنوي دفتر چهارم صفحه هفتاد و پنجم

پس بگفتند شرح جای خنده است … قحط بیخ مومنان بر کنده است

رحمت ازما

وحشت از ما چشم خود بر دوخته است … ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه افتاده است … در زمین نم نیست نی بالا نیست
خلق میمیرند زین قحط و عذاب … ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم … مومنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است … گر دم صلح است با خود ملحمه است

في الكتب دفتر دوم صفحه هفدهم

کسب کردن گنج را مانع کی است … پا مکش از کار خود آن هم درپی است
تا نگردی تو گرفتار اگر … که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفا … منع کرد و گفت هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد … وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

في الكتب دفتر ثاني صفحه پنجاه و نهم

هر کجا بینی برهنه و بینوا … دانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش … آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که اوستا خواستی … خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان … او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن … چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی … چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت … اندر آید دخل کسب و مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب … تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان … پیش آن کسب است لعب کودکان

کودکان

کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب — بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها مانده — تا غمان وا حسرتا بر خوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس — چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف — حیله و مکری بود آن را ردیف

فی الکتب دفتر ثالث صفحه سی و چهارم

راه روزی کسب و رنج است و تعب — هر که این نادر نشد و رشد عجب
هر کرا او بخشد او دو طلب — از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها — ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون — هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او از وحش و طیر — در همه روی زمین او راست سیر

فی الکتب دفتر ثالث صفحه سی و پنجم

با همه تمکین خدا روزی او — کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش — می نباید با همه پیروزیش

فی الکتب دفتر ثالث صفحه سی و هشتم

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود — خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی

ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند — جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین
کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد بر تو شد درست

فی الکتب دفتر ثالث صفحه نود و ششم

فی الکتب دفتر ثالث صفحه هفتاد و دوم

هیچ بازرگانی ناید ز تو — زانکه در غیب است این سود و دو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها — کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری در اینجا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امید است و بوک — گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
~~بامدادان چون سوی کا~~ بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی — خوف حرمان هست تو چون قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت — چون نکردت سست اندر جستجوت

فی الکتب دفتر ثالث صفحه هفتاد و سیم

باید بدی که اهل این بازارها — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود — اندر این بازار چه بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد — بحر این را رام چون حمال شد

ازدم

از دم آن مردهٔ زنده شده   ابر آنرا سایبانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد   بادان را بنده و محکوم شد
شد وزا در دفع دشمن چوب مار   عنکبوتی شد مر این را پرده دار
قوم دیگر سخت پنهان می‌روند   شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچ کس   بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم   نامشان را نشنوند ابدال هم

فی الکتب دفتر خامس صفحه چهل و سیم

نه تو ابو ظلم تو بر باغ و شی   ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا   راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاژ   نامه چون آید ترا در دست راست
چونکه جزا سایه است ای قد تو خم   سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

فی الکتب دفتر خامس صفحه پنجاه و ششم

وابتغوا من فضل حق کرده است امر   تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر در رزق ای فتی   در فرو بسته و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب   هست مفتاحی برین قفل و حجاب
بی کلید این در گشاده راه نیست   بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجاهی اندرون   رزق کی آید بر تو ای ذو فنون
گفت از ضعف توکل باشد آن   ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر   کم نباید لقمهٔ نان ای پسر

جهد کن

جهد کن واندر طلب سعیی نما   چون نداری در توکل صبرها

فی الکتب دفتر ششم صفحه پنجاهم

ضد شاه این که خلق ایمن شوند   ضدش آنکه ملک گردد بیگزند
این خرابی میدود ضدش خلاص   تا بنا یابد از خشب یکدم مناص
ضد او آن فی گدایی بر کشد   یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو گشتا بد ز بیم زخم سخت   نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف و وجع   تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان   بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی   در تبع قایم شده زان عالمی
حق ستون اینجهان از ترس ساخت   هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی این چنین   کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده اند از نیک و بد   هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است   کو قریب است او اگر محسوس نیست
هست واندر کینهای بو الهوس   تا نکردی فارغ از شبهای عسس

فی الکتب دفتر ششم صفحه هشتاد و سیم

دو سبب چون سمر و ایمر ادث کرد رب   پس چرا باید نظر کردن در سبب
بر یکی از مکسبی خاقان شده   دیگران زان مکسبی عریان شده
بس کسا از عقد زنان قارون شده   دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود   تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

در سبب

در سبب گیری نکردی هم دلیر / کر بری افهامش پنهانست زیر
بهر استشناس این حزم و حذر / زانکه خود را بو نماید این قدر

فی الکتمان دفتر اول صفحه پنجم

چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد از آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

فی الکتمان دفتر خامس صفحه پنجاه و دویم

عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

فی الکلام دفتر اول صفحه چهلم

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

فی الکلام دفتر اول صفحه هشتاد و هفتم

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده های غیب را
پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید می رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نا اهلی شود از تو بری

فی الکلام دفتر ثانی صفحه شصت و چهارم

این چنین

این چنین کژ بازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر [صبر]

فی الکلام دفتر خامس صفحه اول بیت و هشتم

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز [لاغر و]
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را

فی الکلام دفتر سادس صفحه ششم

جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد [مقر]
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار

فی الکفر دفتر اول صفحه پنجاه و هشتم

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا کای راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو

فی الکفر دفتر ثانی صفحه هشتم

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش از این / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / آن دو سه گویان یکی گویان شوند

فی الکفر دفتر ثانی صفحه سی و نهم

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

کنه کفر

کنه کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارقی و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

فی الکفر دفتر ثالث صفحه چهل و نهم

گور ظاهر در نجاست ظاهر است / گور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

فی الکفر دفتر چهارم صفحه پنجاه و سیم

او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یأتکم نذیر
او همی گفتا ز شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

فی الکذب دفتر چهارم صفحه چهلم

آن یکی باد لقا آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا

کفرا

شکرها و حمدها بر میشمرد   تا که شکر از حد و از اندازه برد
پس بگفتندش که احوال تو چند   بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته   شکرها دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو   بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند   هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود   مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد   میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر   بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز   در جزا زیرا که بودم پاکباز

فی الکذب دفتر ششم صفحه پنجاه و هشتم

چون طمانینه است صدق با فروغ   دل نیارامد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی میزند   تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه که اندر چشم خس افتد زباد   چشم افتد در نم و بند و کشاد
ما پی این خس را زنیم اکنون لگد   تا دهان و چشم زین خس وارهد

فی الکعبه دفتر ششم صفحه نود و نهم

ابرهه با پیل بهر ذل بیت   آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند   جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند   کعبه او را همه قبله کنند

وز عرب

وز عرب کینه کشد اندر گزند   که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده   موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان زان عز یکی بد صد شده   تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه اش میشود مخسوف تر   از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده   آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر میکشد   بهر اهل خویش بیت خود زر میکشد
اندرین فتح غنایم وان همم   در تماشا بوده در ده هر قدم
خانه آمد گنج زر دانباز یافت   کاروش از لطف خدائی ساز یافت

فی الکاشان دفتر ششم صفحه هفتاد و دو

گر عمرنامی تو اندر شهر کاش   کس نفروشد بصد دانگ لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم   این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان   زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر   او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولی   بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را   این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی   در کشید آن نان که هست این علی
پس فرستادش بدکان بعید   نان زپیش روی او اندر کشید
گر عمر را نان ده ای انباز من   راز یعنی فهم کن زآواز من
او همت زان سو حوالت میکند   هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون

چون ببند دکان عمر بودی برو / در همه کاشان زنان محروم شو
ور ببند دکان علی گفتی بگیر / نان از آنجا بی حواله بی ز چیر
احولی دو بین چو بی بر شد ز نوش / احولی صد بین بیامد در فروش
اندر آن کاشان خیال از احولی / چون عمر میکرد چون بنوی علی
هست احول زاد درین ویرانه دیر / گونه گونه نقل نو ثم کر خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست بر بین عرصه هر دو سرا
وا رهیدی از حوالرجا بجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
گر ترا از عین این عکس و نقوش / حق حقیقت کرد دو بینی تو روش
چشم از این آب در حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس مشو بلقیس عریان چو از حباب
باد گونا گون نشت بر پشت خران / هین ببند چوب این خانه را تو مران
بر یکی خو باد لعل و گوهر است / بر یکی خو باد سنگ و مرمر است
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تلل جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم هم دهم
اندرین جو هر چه بر بالاست هست / خواه بالا خواه بر وی داد دست
از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را
اندرین جو هر چه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت و هم زدین

اندرین

اندرین جو هر چه داری تو مراد / با زبین و شکر کن بهرز باد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندر او بی بعد و بون
این سخن پایان ندارد ان عزیب / گر به کرد از درد آن مرد لبیب
وانکه آن واعم او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی تو بیع کرد شهر گشت / ور قطع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کد به بدست / غیر صد دشنام از آن کد به پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بکو آن گر به پس شگفت

فی اللسان دفتر اول صحیفه چهل و دو تبه

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعه مرغان توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی

فی اللسان دفتر ثانی صحیفه بیستم

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در آن گنج است ماری بر کران / زانکه گنج زر نبی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران

گنج اندر باطنش

کفتی اند دنیا طلبش در یا ستی — جمله دنیا کوهر کو یا ستی
هر این کفتند اکابر در جهان — ذات الانسان فی حفظ اللسان

فی اللسان دفتر ثانی صفحه شصت و هشتم

لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر کفت قد کل اللسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

فی اللسان دفتر ثالث صفحه چهل و ششم

کفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دکر — مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند — عضو نو ببریده هم جنبش کند

فی اللسان دفتر چهارم صفحه چهارم

جنبش باد نفس کاندر لب است — تابع تصریف جان و قالب است
کاه دم را مدح و پیغامی کند — کاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها — کز جزوی کل همی بیند بها

فی اللئام دفتر ثالث صفحه هفتادم

از لئیمی حق ایشان نشناختی — مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی — بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنش — کر لئیم است و نسازد نیکوئیش

باکریمی

با کریمی کر کنی احسان سزد — هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا — بنده کردد مر ترا پس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا — باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند — چون وفا بینند خود جافی شوند

فی اللئام دفتر ثالث صفحه هفتاد و چهارم

دستهای مصطفی بر رو نهاد — بوسهای عاشقانه پس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش — آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنکی و زادهٔ حبش — همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال — کفتش رو بده وا کوی حال
او همی شد بیسر و بی پای مست — پای او نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان — سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ده منتظر بنشسته بود — کان غلامش دیر می آمد نه زود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند — از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این — پس کجا شد بندهٔ زنکی جبین
این یکی بدر است می آید ز دور — می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مکر سر کشته شد — یا بدو کرکی رسید و کشته شد
یا مکر او را بکشت این بد کهر — اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش کفتش کیستی — از یمن زادی و یا ترکستنی
کو غلامم را چه کردی راست کو — کر بکشتی وانما حیلت مجو

کفت کر

گفت گر کشتم بتو چون آمدم   چون بپای خود در این خون آمدم
گفت نی در نگرد با منت   ذات باید گفت سر این فت
کو غلام من بگفت اینک منم   کرد دست فضل یزدان دو شنم
دیده ام صد دری و بددی کشته ام   صاحب فضلی و فدی کشته ام
هی چه میگوئی غلام من کجاست   هین نخواهی رستن از من جی براست
گفت اصرار از تو آبا ان غلام   حیله وا گوییم یکایک من تمام
تا نرنجی بنگرم بدی تو مرا   تا کنون باز گویم ما جرا
تا بدانی که همانم درو جود   گرچه از شب بر من صبحی کشود

فی لیلة القدر دفتر ثانی صفحه شصت و ششم

خوش شب قدر است در شبها نهان   تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان   نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر   امتحان کن و آنکه حق است آن بگیر   رفیع
مومن کیس ممیز کو که تا   باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان   تاجران باشند جمله ابلهان

فی الموت دفتر اول صفحه بیست و چهارم

ساده مردی چاشتگاهی در رسید   در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود   پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین   یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه   گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا

تا مرا از اینجا بهندستان برد   بو که بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب   برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان لقا   شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب   بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب کرده باشی هر آن   تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال   فهم کژ کرد و نمود او را خیال
کر مرا فرمود حق کامروز هان   جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم   در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پر است   زاو بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم   دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین   کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال   از که برتابیم از حق این وبال

فی الموت دفتر اول صفحه هشتاد و پنجم

کل یوم هو فی شان بخوان   مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز این بود   کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات   بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان   تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل   تا ببیند هر کسی حسن عمل

فی الموت دفتر اول صفحه نود و چهارم

زانکه مرگم

زانکه مرگم همچو جان خوش آمده (است) — مرگ من در بعث چنگ اندر زده (است)

مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال — برگ بی‌برگی بود ما را نوال

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پاینده‌گی

از رحم زادن جنین را رفتن است — در جهان او را ز نو بشکفتن است

انکه مردن پیش جانش تهلکه است — حکم لا تلقوا بگیرد او بدست

چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

فی الموت در فتر اول صفحه نود و پنجم

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود — صادقان را مرگ باشد برگ و سود

همچنانکه آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بردن زان به است

ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت — این علم

گفت اگر رانند این را بر زبان — یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج — که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جزیه بذرفتند و بودند شاد — همچنان والله اعلم بالرشاد

فی الموت در فتر ثالث صفحه شصت و ششم ۳

نام نیک و بد

نام نیک و بد مگو نشنیده اید — جمله دیدند و شما نادیده اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک — چشمتان را وا گشاید مرگ نیک

گرد عالم پر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی مانند گور

بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی به سنگ و که رسید — گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد — هر زمان والله اعلم بالرشاد

فی الموت در فتر ثالث صفحه هشتادم ۳

در جوانی حمزه عم مصطفی — بازره می‌شد مدام اندر وغا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی — بی‌زره سرمست چون در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش — در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول — ای هزبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه — تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی — پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی‌وار با تیغ و سنان — می‌نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می‌ندارد پیر را — کی بود تمییز تیغ و تیر را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان — مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود — پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون — نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس

از برون حسن لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او به دست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

فی الموت دفتر ثالث صفحه هشتاد و دو ۸۲

برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانند اند / لیک هر جانی به ریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو / از بلال و از هلال و کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / میگواهی داد بر گفتار او
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم وا حسرتا / گفت نی نی جان من وا دولتا

کرب

گفت آن

گفت ما رویت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمور تر / قوم انبه بود و خانه مختصر

فی الموت دفتر ثالث صفحه نود و یکم

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت است / کاب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آب است و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب

فی الموت دفتر ثالث صفحه نود و سیم

گوی کرده جنگ خود اندر قفص / نام جنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگ است و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه

کوشه کوشه میدود سوی دوا ... مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه ... که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز ... گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارهٔها ... که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم وار ... چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد ... پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند باره کی ... برکند زان نور دل بیچاره کی
میگریزد از گواه و مقصدش ... کان گوا سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار ... گشتگان تا پیش قاضی شرمسار

الله فی الموت دفتر ثالث صفحه صد و سیم

چار مرغند این عناصر بسته پا ... مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد ... مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها ... هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد ... مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل ... جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست ... پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق ... چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم ... غربت من تلخ تر من عرشیم

فی الموت دفتر ثالث صفحه صد و هفتم

شد نشان

الله
شد نشان صدق ایمان ای جوان ... آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین ... نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست ... بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست ... صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد ... پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او ... که توئی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد ... بستهٔ عشق او ز حبل من مسد

الله فی الموت دفتر چهارم صفحه پنجاه و پنجم

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر ... نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز و رنج ... بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه ... می شکنی تو خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را ... مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افگنی این دانه را ... پیش گیری پیشهٔ مردانه را
بر کنی این خانه نه بید دریغ ... تا مهت آید برون از زیر میغ
حایل گنج و حجاب این خانه بود ... مانع صد خرمن این یکدانه بود

الله فی الموت دفتر چهارم صفحه سیم

احمقا خرنان زا ا تنقال ... در ربیع اول آمد بی جدال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل ... عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد شد شاد از صفر ... که پس آن ماه میسازم سفر

هر شب

هر شبی تا روز زین شوق هدی   او دمیزد راه اعلی مزدی

ایضاً في الموت دفتر خامس صفحه چهاردهم

لاجرم دنیا مقدم آمده است   تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا وارهی آنجا روی   در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
کو بجا آنجا خاک را می بیختیم   زین جهان پاک می بگریختیم
کشته بودم قانع از گنجی بیاد   شادمان بودم ز گل زادی بخاد
ای دریغا پیش ازین بودی اجل   تا عذابم کم بدی اندر وحل
زان بفرموده است آن نیکو رسول   که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت   لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش   کر بدی زین پیش نقل و مقصدش
کر بدی بد تا بدی کمتر بدی   ور تقی تا خانه زوتر آمدی
کویدان بد بیخبر می بوده ام   دمبدم من پرده می افزوده ام
کر ازین زوتر مرا معبر بدی   این حجاب و پرده ام کمتر بدی

ایضاً في الموت دفتر خامس صفحه نوزدهم

هر که ماند زین جهان آب حیات   زوترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست   دیده کاینجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط   ائتلاف خرقهٔ تن بی محیط
تو از آن روزی که در هست آمدی   آتشی یا خاک یا بادی بدی
کر بدان حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل

از مبدل هستی اول نماند   هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها   بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

ایضاً في الموت دفتر خامس صفحه چهلم

ساحرانراش درد بود او خاکدان   خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را   تا بکیبان کریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم   که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق   چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی   که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان   از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق   وز زکام و از جذام و از فواق
سده و دبیلها استسقا و سل   کر و ذات الصدر و الذبح و ددل
تا بگردانم نظرها شان ز تو   در مرضها و سببهای سه تو

ایضاً في الموت دفتر خامس صفحه چهلم

د آنکه ایشان را شکر باشد اجل   چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن   چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ   کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی   هیچ از و رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست   تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف   برج زندان را همی بود و الیف

چنین

چون شکستش تا کند تنها نبست   دست او در جرم تا بیند هم شکست
هیچ زندانی نگوید این فساد   جز کسی کز حبس آرندش بداد
تلخ کی باشد کسی را کش برند   از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن   می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان   خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا زینجا مبر   تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   وا مرو والله اعلم بالصواب

فی الموت دفتر خامس صفحه چهل و یکم

خلق گوید مرد مسکین آن فلان   تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است   هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود   چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن   کو بگلشن خفته یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون   نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست این جان بی بدن   پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهی بی بدن جان تو زیست   فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف   در فتی در لوت و در قوت شریف

فی الموت دفتر ششم صفحه نوزدهم

یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ   مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند   گوش تو بیگاه جنبش می‌کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ   این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت   طبل او بشکافت از ضرب ای شگفت
در دقایق خویش را در بافتی   رمز مردن این زمان دریافتی

فی المثنوی دفتر اول صفحه هشتاد و چهارم

گفت پیغمبر صباحی زید را   کیف اصبحت ای رفیق با وفا
گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت   کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها   شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان   که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکی است   صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد   عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار   در خور فهم عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان   من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من   هست پیدا همچو بت پیش شمن (وثن)
یک بیک وا می‌شناسم خلق را   همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کی و بیگانه کیست   پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه   یوم تبیض و تسود وجوه

فی المثنوی دفتر اول صفحه هشتاد و پنجم

جمله را چون روز رستاخیز من   فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس   لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسانکه تشنه گردش میزیند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یک بیکرا در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد

فی المومن دفتر چهارم صفحه دهم ا

مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد

گر خورد این نان نگردد سیر جان / ور کشد بار این نگردد این گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن (margin: حسد بمیرد)
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مومنان مانند نفس واحده

فی المومن دفتر ششم صفحه سی ام ا

چون نه باز بکر گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شکر بیزت نهند
هم نه عاشق هم نه بلبل که عاشقوار دا / هم نه بلبل که عاشق وار زار (margin: خوش بنالی در چمن یا لاله زار)
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندوستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چیت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل الله اشتری

فی المعاصی دفتر ثالث صفحه هشتم

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

انکه مادر

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود بگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن

في المعاصي دفتر چهارم صفحه سیم ا

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / بازم آوردندی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

في المنافق دفتر ثالث صفحه نوزدهم ا

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ

بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاووش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

في المعرفة دفتر اول صفحه هفتادم ا

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور ببیندی قطره اندر جلد خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای زغیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده

في المعرفة دفتر چهارم صفحه چهارم ع

گو تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

في المعرفة دفتر چهارم صفحه ششم

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

في المساجد دفتر ثاني صفحه شصت و چهارم ا

این چنین کژبازئی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازئی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش

فرش و سقف و قبله‌اش از آس شد ‌ ‌ لیک تفریق جماعت خواست شد
نزد پیغمبر بلابه آمدند ‌ ‌ همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی ‌ ‌ سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو ‌ ‌ تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر ‌ ‌ مسجد روز ضرورت وقت صبر

فی المساجد دفتر ثانی صفحه سی و پنجم

ایضا
گفت پیغمبر که سوگند شما ‌ ‌ راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم ‌ ‌ مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست ‌ ‌ که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست ‌ ‌ قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا ‌ ‌ می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق ‌ ‌ تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم ‌ ‌ همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت ‌ ‌ بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

فی المساجد دفتر چهارم صفحه دوازدهم

ایضا
چون سلیمان کرد آغاز بنا ‌ ‌ پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده می‌شد کر و فر ‌ ‌ نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست ‌ ‌ فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده ‌ ‌ نور از آن گل پاره‌ها تابان شده

سنگ

کده

سنگ بی حمال آینده شده ‌ ‌ وان در و دیوارها زنده شده

فی المشورة دفتر اول صفحه بیست و ششم

مشورت ادراک و هشیاری دهد ‌ ‌ عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن ‌ ‌ مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود ‌ ‌ باز گو تا چیست مقصود تو زود

فی المشورة دفتر اول صفحه بیست و هفتم

ایضا
گر دو صد پرنده را بندی بهم ‌ ‌ بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب ‌ ‌ در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر ‌ ‌ گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را ‌ ‌ تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی از او ‌ ‌ وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

فی المشورت دفتر ثانی صفحه اول

ایضا
بود آدم دیده نور قدیم ‌ ‌ موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت ‌ ‌ در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد ‌ ‌ مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد ‌ ‌ عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی ‌ ‌ زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود ‌ ‌ چون چنان کردی خدا یار تو بود
عقل با عقل دگر دو تا شود ‌ ‌ نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او ز آلوده گی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن — بر رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت — دم فرو خوردن بباید هر دمت

فی المشورة دفتر ثانی صفحه پنجاه و دو نمره ٢

ایضا

مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم — انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک در آید یا زنی — کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت — تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر — زانکه زن جزو است و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی — هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت — نفس مکار است مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال — هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او — رو بر یاری بگیر آمیز او

فی المشورة دفتر ثانی صفحه پنجاه و سیم نمره ٣

ایضا

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی میگفت کاندر شهر ما — نیست عاقل غیر آن مجنون نما

بر نی کشته

بر نیی گشته سواره نک فلان — میدواند در میان کودکان
کوی میتازد بروزان و شبان — در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رای و آتش پاره — آسمان قدر است و اختر باره
فر او کروبیان را جان شده است — او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری — سر منه گوساله را چون سامری

فی المشورة دفتر چهارم صفحه بیست و نهم ٩

ایضا

ور چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقل از بلاها وا رهی — پای خود بر اوج گردونها نهی

فی المشورة دفتر چهارم صفحه چهل و ششم ١

ایضا

مشورت میکرد شخصی با کسی — کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو — ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ — نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست — دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
من عدوم چاره نبود کز منی — کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست — جستن از غیر محل نا جستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی ره نمایم ره زنم

فی المشورة دفتر چهارم صفحه پنجاه و یکم ١

ایضا

مشورت را زنده باید نکو — که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن — زانکه پایت لنگ دارد رای زن

آن ستیزه رو

في المثنوی دفتر چهارم صفحه شصت و سیم

آن ستیزه رو بسختی عاقبت | گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کلیم الله را | گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید | جست هامان و گریبان بردرید
بانگها زد گریها کرد آن لعین | کوفت دستار و کلهرا بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه | این چنین گستاخ این حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو | کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج | سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد | بر ستانهٔ خاک ای تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما | رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان | بوده کردی کمینه بنده گان
در هزاران آتش شدن زین خوشتر است | که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه هین | تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن | تا نبیند این مذلت چشم من

في المثنوی دفتر چهارم صفحه هفتادم

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا | وانگهی ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر قضا

تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین | تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام | خوشهایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید | پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری | چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست | که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه | کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن | فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی | نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا | گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست | روحهای تیرهٔ گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه | در یکی درّ است و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه | همچنان کاظهار گندمها ز کاه

في المثنوی دفتر ششم صفحه پنجاه و پنجم

مشورت کن با گروه صالحان | بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود | کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انور است | بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان | مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس

فی المطرد فتر اول صفحه پنجاهم

غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پرورده‌گی / هست باران از پی پژمرده‌گی
نفع باران بهاری بو العجب / باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب

فی المطرد فتر ثانی صفحه سی و پنجم

برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پیست / آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق را خود یخطف الابصار دان / نور باقی را همه ابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن

فی المطرد فتر ثانی صفحه سی و ششم

زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانی رمز خنده در ثمار

صد هزاران

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا

فی المطرد فتر ثانی صفحه سی و هشتم

آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریه ابر از مطر / تا نباشد خنده برقای پسر
کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی بر فشاند میوه را
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه بر آرد سر برون — بر آرد زر
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک لک یا مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حلها / من کریم من رحیم کلها
این لطافتها نشان شاهدیست / ~~که بهر ساعت دو صد جانش~~ — که بهر ساعت دو صد جانش فدی

فی المطرد فتر ثالث صفحه سیم

تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوشتان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر

گوش سر بربند از هزل و دروغ | تا ببینی شهر جان را با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو | جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن | کش بگوید در نبی حق هو اذن

فی المطرد دفتر خامس صفحه پنجم

تا برید بر گیاه رسته | تا بشوید روی هر ناشسته
تا بگیرد بوسر او حال وار | کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان | زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر درد و دل هر دانه | میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش | تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه اش تیره شود | همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کای خدا | انچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید | ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش | هم تو خورشید ابالا بر کش
راههای مختلف میراندش | تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین اب جان اولیاست | کو غسول تیرگیهای شماست

در عبد فی المطرد دفتر ششم صفحه بیست و دوم

در غلام عبد
تن فدای خار میکرد ان بلال | خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی | بنده بد منکر دین منی
میزد اندر افتابش او بخار | او احد میگفت بهر افتخار

تاکه

تا که صدیق انطرف میگذشت | ان احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر اب شد دل پر عنا | زان احد می یافت بوی اشنا
بعد از ان خلوت بدیدش پند داد | کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام | گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت | ان طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار | بر فروزید اندلش شور و شرار
باز پندش داد و باز او توبه کرد | عشق امد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد | عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا | کای محمد ای عدو توبها
ای تن من وی رگ من پر ز تو | توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم | از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق | چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد | من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم | مقتدی بر افتابت میشوم

فی المثال دفتر اول صفحه چهاردهم

زر و نقره چیست تا مفتون شوی | چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست | ملک و مال تو بلای جان تست
ان جماعت را که ایزد مسخ کرد | ~~مسخ کرد او را خدا و زهره~~ کرد ایت نصو برشان را النسخ کرد

فی المثال دفتر ثانی صفحه چهاردهم

الثالثر

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

فی المثنوی الدفتر الثانی صفحه شصت وششم

می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منکر اندر غبطهٔ این سعی و سود / بنگر اندر حشر فرعون و ثمود
هر که بر گوید نشان از آشتی / خرده کافی نیز هم چندین دژم
باز میجوئی نشان از هر کسی / در بشخندت میکند زین هر خسی
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باشد در پسند
تا بپالائیم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان

بادها وابرها

بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیده است این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وآن خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چار میخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است / بهر این نیک و بد آمیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر

کر تو بر تمییز طفلی مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه بد سرش
خود بر تو این حکایت روشن است / کر غرض بی این حکایت گفتن است
اشتری گم کرده ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده ام / هر که یابد اجرتش آورده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع این شتر بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آن کسی را کو نه صاحب اشتریست / واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزایدش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین

بوی برد

بوی برد بوی برد از جد و کوششهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود آن میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / اندرو غش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یاران خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام / وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت

تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار و بیکار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست / چون در آمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ و معنی بس پر است

فی المثال دفتر چهارم صفحهٔ شانزدهم

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بیدرنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و زبان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشری لنا هذا غلام
وقت بازی کودکان را ز اختلال / مینماید آن خزفها زر و مال

در عمرام ملاسه — فی المثال دفتر ششم صفحهٔ پنجاه و پنجم انود و پنجم

بود دزدی مر انبی را بیشمار / جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از تو بگذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت / کز بکد و کسب و رنجش کم شتافت

قدر جان

قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانها / ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

فی المصاحبة دفتر اول صفحهٔ نوزدهم

یک زمانی صحبت با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

ایضا — فی المصاحبة دفتر اول صفحهٔ سی و هشتم

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ایضا — فی المصاحبة دفتر اول صفحهٔ هشتاد و ششم

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او پذیر

قدرخلم

نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش بین و دور شو

فی المصاحبه و دفتر اول ثانی صفحه ثانی

ایضاً

او جمیلست و محب للجمال — کی جوان نو گزیند پیره زال

طیبات از بهر که للطیبین — خوب خوبی را کند جذب با یقین

در هر آن چیزی که تو ناظر شوی — میکند با جنس سیر ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را میکشند — باقیان را میکشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند

صافیان را هم صافیان طالب شوند — درد را هم تیرگان جاذب شوند بوند

زنگیان را هم زنگیان باشند یار — روم را با رومیان افتاد کار

فی المصاحبه دفتر ثانی صفحه هفتم

ایضاً

طبلها در پیش عطاران ببین — جنس را با جنس خود کرده قرین

تو دغائی جو ز تا جنسان بجه — صحبت ناجنس گورست و لحد

جنسها با جنسها آمیخته — زین تجانس زینتی انگیخته

گر در آمیزد عود و شکرش — بو گزیند یک یک از هم یکش نکتة

طبلها بشکست و جانها ریختند — نیک و بد با همدگر آمیختند

فی المصاحبه دفتر ثانی صفحه چهل و هفتم

ایضاً

گفت جالینوس با اصحاب خود — مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کاین ذو فنون — این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل

دور از عقل تو دیگر این مگو — گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستین من بر درید

گر نه جنسیت بدی در من از او — کی رخ آوردی بمن آن زشت خو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک — در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود — صحبت ناجنس گورست و لحد

فی المصاحبه دفتر ثانی صفحه پنجاهم

ایضاً

چون بنیچه همره ماهان منست — کی فراق روی شاهان زان یکست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجو اندر پناه مقبلی — بو کم از ادنی کند صاحبدلی

گر سفر داری بدین نیت برو — ور حضر باشد ازین فاعل مشو — این غافل مشو

فاخته سان روز و شب کو کو کو — گنج پنهانی ز در و پیشی بجو

در بدر میکرد و میرو کو بکو — جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی زاولیا رو بر متاب — جهد کن والله اعلم بالصواب

فی المصاحبه دفتر ثالث صفحه هفتم

ایضاً

گفت حق است این ولای سیبویه — اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود — ترسم از وحشت کران فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع — همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نو بهار — زو عمارتها و دخل بی شمار

ختم

خوشتر آن باشد که ظن بد بری　　تا گریزی و شوی از بد بری

فی المصاحبه دفتر ثالث صفحه هفتاد

یار نیک رفت بر چرخ برین　　یار زشت ماند در قعر زمین
تو بمانی در میانه همچنان　　بیمدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر　　کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود　　نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان　　چون بمانی از سرا و از دکان

فی المصاحبه دفتر ثالث صفحه شصت و پنجم

آشنایی عقل با عقل از صفا　　چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست　　تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می تند　　معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر　　دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی　　هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود　　گر بگیری مهر دل جنگی شود

فی المصاحبه دفتر چهارم صفحه سی و هشتم

در جهان هر چیز چیزی را کشد　　کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد　　گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هست و مغناطیس هست　　تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی　　ور کهی بر کهربا بر می تنی

هر که باشد

فی المصاحبه دفتر چهارم صفحه چهل و ششم

هر که باشد همنشین دوستان　　هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن　　هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مگذار از نا و منت　　تا نگردد دوست خصم و دشمنت

فی المصاحبه دفتر چهارم صفحه شصت و دوم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست　　جاذب جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند　　با ملائک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند　　جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده　　جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته　　دیده های عقل و دل بردوخته

فی المصاحبه دفتر چهارم صفحه شصت و سیم

انبیا چون جنس روح اند و ملک　　مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او　　که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی　　در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست　　که دلش خالیست در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود　　ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست　　سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک　　عقل جنس آمد به خلقت با ملک

فی المصاحبه دفتر خامس صفحه شصت و دوم

حق ذات پاک الله الصمد　　که بود به مار بد از یار بد

مار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند — یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او — خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را — دزد دان بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست — یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد — طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد — وین مرا عین الیقین گشته است خود
گفت روبه صاف ما را درد بینت — لیک تخییلات وهمی خود بنیست
اینهمه وهم تو است ای ساده دل — ورنه با تو نه غشی دارم نه غل

فی المناجة دفتر ششم صفحه سیزدهم

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنزمان گیرا بود — کز رمه شیشک بخود تنها بود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد — در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود — اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان — تا فلان خضر را اکرمه دان
همرهی را جو کز و یابی مدد — هر دل و هر درد و جویان صد
همرهی نیکو بود خصم خرد — فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
یار بد مار است هین بگریز ازو — تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو

یار را

یار را از ره برد آن راه زن — مرد نبود آنکه افتد زیر زن
گر نباشد یاری دیوارها — کی بر آید خانه ها انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا — سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم — کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می گسترد — گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید

فی المناجة دفتر ششم صفحه سی و یکم

پس علیهم الله گشتند نیکبخت — کز بپهلوی سعیدی بر درخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه — متصل گردد بپنهان رابطه

فی المناجة دفتر ششم صفحه سی و پنجم

صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را بینی یکی جامه درست — دانکه او آنرا بکسب و صبر جست
هر که را دیدی برهنه و بی نوا — هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان — کرده باشد با دغائی اقتران
صبر اگر کردی ز الفان بی وفا — از فراق او نخوردی این قفا جفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — با لبن کر لا احب الآفلین

فی المناجة دفتر ششم صفحه چهل و سیم

مونس احمد بمجلس چار یار — مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره — کعبهٔ عبد البطن شد سفره

قبله دف

قبلهٔ عارف بود نور وصال   قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر   قبلهٔ طامع بود همیان زر

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک   قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریک

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ   قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن   قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق امد ای پسر   قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر

قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر   قبلهٔ خربنده چو دکون خر

فی المصاحبة دفتر ششم صفحهٔ چهل و چهارم

ماده کی خوش اید ت چادر بکر   دستمی خوش اید ت خنجر بکر

غازی خوش اید ت جوشن پوش   ور مخنث نا بلی دوکون فروش

این سخن پایان ندارد ان فقیر   کشته است از تاب درویشی عقیر

دید در خواب او شبی و خواب کو   واقعه بی خواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب   رقعهٔ از پیش وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است   سوی کاغذ پاره هاش او ز پشت

رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین   پس بخوان انرا بخلوت ای حزین

چون بدزدی ان ز وراق ای پسر   پس برون رو ز انبهی شور و شر

تو بخوان انرا بخود در خلوتی   هین مجو در خواندنان شرکتی

ور شود ان فاش هم غمگین مشو   که نیابد غیر تو زان نیم جو

ور شود ان دیر هین زنهار تو   ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا

ان بگفت و دست ان مژده ور   بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بگوش

فی المصیبة دفتر اول صفحهٔ سی و دویم

گفت پا وا پس کشیدی تو چرا   پای زا پس وا مکش پیش اندرا

گفت کو پا بهم کردست وه پای رفت   جان من لرزید و دل از جای رفت

رنگ رو بهم زانمی بینی چو زر   ز اندرون خود میدهد رنگم خبر

فی المصیبة دفتر اول صفحهٔ سی و ششم

دید اعرابی زنی او را دخیل   گفت عم نک بر ناودان نخیل

زیر چرخ ما بین زن طفلان او جدا   زیر سایهٔ خفته بین سایهٔ خدا

امد انجا و از و دور ایستاد   مرحمت زاید و در لرزه فتاد

هیچی زان خفته امد بو رسول   خالقی خوش کرد بر جانش نزول

فی المصیبة دفتر اول صفحهٔ سی و هشتم

ان رسول انجا رسید و شاه شد   والراند رفق رب الله شد

ان رسول از خود بشد زین یک دو جام   نی رسالت یاد ماندش نی پیام

سیل چون امد بدریا بحر گشت   دانه چون امد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بو البشر   نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد   ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان   گشت بینایی شد انجا دیده بان

فی المصیبة دفتر اول صفحهٔ پنجاه و پنجم

چون ز عفو تو چراغی ساختم   توبه کردم اعتراض انداختم

می نهم پیش تو شمشیر و کفن   میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در فراق

در تو از من عذر خواهی هست شرم   تا تو بی من او سفیهی مستم

ورامین ویکه حرو درزنان   فی المصیبة دفتر اول صفحه شصت و هشتم

تا بدینجا بهر دیدار آمدم   چون رسید مرمت دیدار آمدم

بهر آن شخصی سوی که تا نوا دو بد   زاد جان چون حسن تا نوا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان   فرجه او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید   آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتشی آرد بدست   آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان   بودش از جستن بچارم آسمان

دام آدم دانه گندم شده   تا وجودش خوشه مردم شده

باز آمد سوی دام از بهر خور   صاعد شه یافت با او صد خطر

طفل شد مکتب پی کسب هنر   بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده   تا همیانه زاده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین   بهر قمع احمد و اسلام دین

گشت دین را تا قیامت پشت و رو   در خلافت او و فرزندان او

فی المصیبة دفتر اول صفحه نود و یکم در ذکر ...

بس بگیم که این سخن افزون شود   خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است   غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی جگر خون نیست شود   خون شود این وقتی که خون مردود نیست

در غزل ... فی المصیبة دفتر اول صفحه نود و پنجم نشان ستم ...

کبر این بشنید و

کبر این بشنید و نوری شد پدید   در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم   من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده   بل زبانه هر ترازو بوده

تو تبار و اصل خویشم بوده   تو فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ شمع خو   که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور   که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من   مر ترا دیدم سرافراز زمن

فی المصیبة دفتر سیم صفحه بیست و نهم در ...

محرم شاهیم تا آمد در خواه   ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرده در زمان نیکو شدند   پیش موسی ساجد و در توبه شدند

در گشودی ... گو دیم بد   در گذر را ز ناکرده هم بد

ای ترا الطاف و فضل بیعدد   گفت موسی عفو کردم ای کرام

گشت بر دوزخ تن و جانها حرام   فی المصیبة دفتر صفحه شصت و چهارم

ای بسا دولت که آید گاه گاه   پیش بید ولت بکرده او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت   پیش بدبختی نماند عشق باخت

فی المصیبة دفتر سیم صفحه شصت و نهم

هین گلوی خود مبر ای مهان   این چنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده ایم   ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

هین بجو شید از نجوم سعد راه   زانکه در دید و ظهر چاه ... هر که بالا گشت

پیش آنکه در ره دید در چاه

هر که با ناراکشتی بیرون از رست / از عذاب نار و رنج نار رست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

فی المصیبة دفتر ثالث صفحه هفتاد و یکم

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم میپرند / دست نی و گوی میدان میبرند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان گرد و بتر / لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خانمان / لیک باشد بهر کرمان مرگ زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در وی بود اندر روی بدید / خاص او بد با اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهی است / پیش یعقوب است پر کو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالحضور

فی المصیبة دفتر ثالث صفحه سیم

اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر

غایبی

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند

فی المصیبة دفتر ثالث صفحه هشتاد و هشتم

فوقت صد جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر جزم همانجا وار مر / کافر ار کشتم دو کرده بگروم
وا دوم آنجا بگفتم پیش او / بیش از آن صد رنگ و اندیش او
گو بیم افکندم بر پشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر یارا چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش

فی المصیبة دفتر ثالث صفحه هشتاد و نهم

تو مکن تهدیدم از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی

اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتا فی حیات

فی المصیبة دفتر ثالث صفحه نود دوم

ساعتی افتاد بیهوش و بیخود و دوان — عقل او پرید در بستان راز

بو سر و رویش گلابی میزدند — از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای — با شکر مقرون نه‌ای گرچه نیی

رخت عقلت با تو هست و عاقلی — وز جنود الم تروها غافلی

فی المصیبة دفتر سیم صفحه نود و یکم

با رخ چون زعفران و اشک روان — رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او — چونکه بود او عاشق و سرمست او

جمله خلقان منتظر سر در هوا — کش بسوزد یا برآویزد ورا

فی المصیبة دفتر ثالث صفحه نود و ششم

هر که از خورشید باشد پشت گرم — سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر — گشت رویش خصم سوز و پرده در

هر پیمبر سخت رو بد در جهان — یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی — یک تنه تنها بزد بر عالمی

سخت رو شد سنگ تا بنیاد شوخ — او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یکلخت شد — سنگ از صنع خدائی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب — زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

فی المصیبة دفتر سیم صفحه صد و دهم

خیره گویان خیره گریان خیره خند — مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز — مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آندم با زمین — گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشقست و چه حال — تا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت‌نامه را — تا مجره بر دریده نامه را

با دو عالم عشق را بیگانگیست — واندر آن هفتاد و دو دیوانگیست

فی المصیبة دفتر چهارم صفحه دو و سیم

آب نیلست و بقبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بد آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر — شد ممثل سرنگون اندر سقر

فی المصیبة دفتر چهارم صفحه شصت و هشتم

هیچ نقاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان — که بفرجه وا رهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان — دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نه از بهر آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نه بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن

فی المصیبة دفتر چهارم صفحه هشتاد و یکم

کالماس او در دش کز اکنون آب گیر — گفت روشن تا بجا بشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری — تا بمحشر تشنگی ناید مرا

الحمد جی چیهرا اب

آنکه جوی و چشمها زآب زاد / چشمه اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب خوار / گشت پیش هستی او آب خوار

في المصيبة دفتر چهارم صفحه هشتاد و نهم

نقش او بر روی دیوار اوفتد / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش بر او / که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک روی اهل صفا / آن دو رویی عیب مر دیوار را

في المصيبة دفتر خامس صفحه اول

گفت اینسو ابکن همین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
مرد ایشان رسته از وهم و خیال / موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه نور عرش بنبود سند / موی ابروی کژی راهش زند

في المصيبة دفتر خامس صفحه هشتاد و ستم

لیک جان از دست من او کی برد / گو شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود در بی رو زبو
ور رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی

في المصيبة دفتر خامس صفحه هشتاد و نهم

بی زره در فتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها

في المصيبة دفتر سادس صفحه نوزدهم

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعرهها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانهٔ / تو نه شیعه عدو خانهٔ
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مومن کی بود این قصه خوار   قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح   شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید   کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید   گوش کران این حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما   تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان   زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست   جامه چون درّیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند   وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند   کنده و زنجیرها انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی   گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری   زانکه در انکار نقل و محشری

فی المصیبة دفتر ششم صفحه سی و ششم ۱

گر چه کشت این قوم را حق بارها   ریخت بر خوبیها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار   کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر   می بزاید گر بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست   کشته بر قتل دوم عاشقتر است   عشق

فی المصیبة دفتر ثالث صفحه شصت و هشتم ۳

بو سر زنبیل آن چندین حکم رواست   کو نباشد شرقی و غربی اوی است
چند کس همچون فلانی تا شدند   خویشتن را پیش او انداختند

هر یکرا او بزرگی

هر یکی را او بگوری میفکند   سرنگون شان زانده اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی   گر همی زد بکشته بر امتی
چشم من چون دید رویان قباد   کز شعاعش دانه از چشم فتاد
اختران بسیار و خورشید یکیست   پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر   گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر ببیشش آیند موشان ای فلان   نیست جمعیت درون جانشان

فی المصیبة دفتر ششم صفحه نود و چهارم ۱

من علم اکنون بصحرا میزنم   تا سر اندازم هوی و بادی وصنم
حلق کان نبود سزای آن شراب   آن بریده به ز شمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره   آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او   بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب   آن شکسته به بناطور قصاب
آنچنان پائی که از رفتار او   جان نپیوندد بنرگس زار او
آن چنان پا در حدث اولیتر است   آنچنان پا عاقبت درد سر است
پا در بیره می نیابم کام من   تا چو بازآیم ز ره سوی وطن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان — می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق — گر نبودی عون رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس شصد حجاب — گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص — خواهدش حاصل شد از گنج خاص
از عجب چون حس شمعش در گذشت — شد سرافراز و ذکر و فکر بر گذشت
کی بود کان حس جسمش را عنا — زان عجایب هم بیاماید کذا
چون گذاره شد حواسش از عجاب — پس بپایی کردش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان زد هم — تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد ردش دعا — عاقبت آمد اجابت عروه را
جانب دکان وراق آمد او — دست در کرد او بمشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — با علامتها که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد — این زمان وا میرسیم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند — وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی بها — چون فتاده ماند اندر مشتها
باز اندر خاطرش این فکر جست — کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته — بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب — علمهای نادره یابی ز جیب

شه رجیب

شد ز حیبان کفت موسی صوفیان   کان فرو نامد ز ماه آسمان
تا بجه میجستی ز جوخ با تعجب   سر برآورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی که آسمانهای سمی   هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید   از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس   که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آی ای پسر   قصه گنج و فقیر آور بسر
اندر آن دفتر نوشته بود این   که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است   پشت او در شهر و رو در رفد

فی المصاحبه دفتر ششم صفحه سی و سیم

دوستی جاهل شیرین سخن   کم شنو کان هست چون زهر کهن
جان مادر چشم روشن گویدت   جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار   کز مکتب بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آوردی بی   بروی این جور و جفا کم کردیی
از جز از تو گر بدی این بچه ام   این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او   سیلی بابا به از حلوای او   غمزای
هست مادر نفس و بابا عقل راد   اولش تنگی و آخر بس گشاد

فی المصاحبه دفتر ثالث صفحه چهل و ششم

گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زانکه سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع

جزو از کل چو قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود او را سند   عضو نو ببریده هم جنبش کند

فی المصاحبه دفتر ششم صفحه پنجاه و یکم

هر و که را نوح و کشتی بان شناس   صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر   ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند   یادشاهان روزگارت میخورند
چون خرشتر خیال هر یکی   از قف تن فکر را شربت مکی
نُف کردستت خیال آن وشات   شب همی کردی ز ازهر الحیات
پس نشان تشنه باشد عضو   آن بود که می نگنجد در دو کون
عضو هر شاخی تر و تازه بود   میکشی هر سو کشیده میشود

فی المصاحبه دفتر ششم صفحه شصت و ششم

ای فغان از یار ناجنس ای فغان   همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب   همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین   از ره معنی است نی از ماء و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو   سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر   نیست جامد را ز جنسیت خبر

فی المصاحبه دفتر ششم صفحه شصت و هفتم

چون بهشتی جنس جنت آمده است   هم ز جنسیت شود یزدان پرست

فانی

فی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد همرقوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد آن قدوم / بر زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / میشنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد

فی المرض دفتر اول صفحه شانزدهم

چیست وزاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آنزمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیی به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا

ایضا
فی المرض دفتر اول صفحه پنجاه و ششم

زانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گ

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه تر مر آنرا میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر

فی النفس دفتر اول صفحه بیستم

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

ایضا
فی النفس دفتر اول صفحه سی و پنجم

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن است آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او

ایضا
فی النفس دفتر ثانی صفحه هجدهم

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش

فی النفس دفتر اول صفحه پنجاهم

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گر چه کار افزاستی
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیا نیم چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر که را آیینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند درو

آن یکی گفتش که از بد گوهری یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشتست مادر را عدو می نگویی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش غرق خون در خاک کردم اغتفش
گفت آنکس را بکش ای محتشم گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار

ایضاً
فی النفس دفتر ثانی صفحه چهل و سیوم

مصطفی گوید اگر گویم براست شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان بر هم درد نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز نه تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندر او نه حیله ماند نه روش پس کنم ناگفته‌تان من پرورش

ایضاً
فی النفس دفتر ثانی صفحه پنجاه و دویم

آنچه گوید نفس تو کاینجا بداست مشنوش چون کار او ضد آمده است

تو خلاف نفس کن

تو خلاف نفس کن کز پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان
سعیها کردند بسیار انبیا تا که گردان شد بر این سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند خلق را گمراه و سرگردان کند
گر نماز و روزه میفرمایدت نفس مکار است مکری زایدت
مکری بایدت
مشورت با خود اندر فعل هر چه گوید عکس آن باشد کمال
با نفس
بر نیایی با وی و استیز او رو بر یاری بگیر آمیز او
من ز مکر نفس دیدم چیزها کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را جادوی مردی ببندد مرد را

ایضاً
فی النفس دفتر ثالث صفحه پنجاه و هشتم

نفس خود را کش جهانی زنده کن خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو بر کشنده گاو تن منکر مشو

فی النفس دفتر ثالث صفحه پنجاه و پنجم

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند سنگ مرغی کو ببالا بر زند

فی النفس دفتر ثالث صفحه نود و چهارم

نفس و شیطان هر دو یکتن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند   بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش   مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار   پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون   سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس   واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است   چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند   کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان کرد سر آن خارپشت   دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون   زینچنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی   رهزنان را بر تو دستی کی بدی

ایضا   فی النفس دفتر ثالث صفحه نود و پنجم

در خبر بشنو تو این پند نکو   بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز   کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد   آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند   او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند   باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن   نغزها را زشت گرداند بظن
ادمی را خر نماید ساعتی   ادمی سازد خری را و بتی
کار سحر اینست کو دم میزند   هر نفس قلب حقایق میکند

این چنین

این چنین ساحر درون تست سر   ان فی الوسواس سحرا مستتر

ایضا   فی النفس دفتر چهارم صفحه سی و یکم

همچو مرواند پی نفس چو زاغ   کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل

ایضا   فی النفس دفتر چهارم صفحه سی و هشتم

نفس سبعه است زانرو کشتنیست   او دنی و قبله گاه او دنیست
نفسها را لایق است این انجمن   مرده را در خود بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خورده دان   قبله اش دنیاست او را مرده دان
اب وحی حق بدین مرده رسید   شد ز خاک مرده زنده پدید

ایضا   فی النفس دفتر چهارم صفحه چهل و ششم

تو ستودی هم نفس غالب است   حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال   اسب تازی را عرب گوید تعال
میر اخر بود حق را مصطفی   بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم   تا ریاضتشان دهم رایض منم
نفسها را تا مروض کرده ام   زین ستوران بس لگدها خورده ام
هر کجا باشد ریاضت باره ء   از لگدهاش نباشد چاره ء
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست   که ریاضت دادن خامان بلاست

ایضا   فی النفس دفتر چهارم صفحه پنجاه و هفتم

تا کنون کردی چنین اکنون مکن   تیره کردی اب را افزون مکن

پر شوران

پر مشو زان تا شود این بد صفات   وا نرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو   چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در   هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا   چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب   چونکه گردش رفت شد صاف و ناب

فی النفس دفتر خامس صفحه پنجاه و هشتم ا

وای آنکه عقل او ماده بود   نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او   جز سوی خسران نباشد عقل او   نقل او
حمله ماده بصورت هم جریست   آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون   زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود   نفس انثی را خرد سالب بود

فی النساء دفتر اول صفحه پنجاه و هشتم ۳

زن چو دید او را که تند و توسن است   گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم   از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی   گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست   حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست   بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا   من نمی‌خواهم که باشی بی نوا

جان

جان تو کز بهر خویشم نیست این   از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو   هر نفس خواهد که میرد پیش تو

فی النساء دفتر اول صفحه پنجاه و پنجم ۲

زین للناس حق آراسته است   زانچه حق آراست چون تانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید   کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش   هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی   کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب   ز آتش او باشد که جوشد در حجب
چون که دیگی حایل آمد هر دو را   نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی   باطنا مغلوب زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است   مهر حیوان را کمست آن از کمی است
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان   غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند   زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد   زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست   خالقست آن گوییا مخلوق نیست

فی النساء دفتر ثانی صفحه پنجاه و سیم ۲

گفت با دلقک شبی سید اجل   قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت   تات میکردم یک مستوره جفت

گفت

گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و زین غم شد کاستم
خواستم این قحبه را نا معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت

فی النساء دفتر ثالث صفحه پنجاه و چهارم

گفت میخواهم در اینکوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / اندو رنج و ان یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر اورا جوان
کر بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال باولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسب تندا زد لگد / سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل کم بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود / کز میان آن بچه گویم ربود

فی النساء دفتر ثالث صفحه سیزدهم

تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود

حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کرده است بیخ
تاجری دریا و خشکی میدود / ای بمهر خانه شینی میرود

فی النساء دفتر چهارم صفحه پنجم

گفت صوفی با فقیر و زاد کم / قوم خاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در چوب و در دیگر ز عاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام / چون شود هم جنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
تا که بوتیمار کی شد هم قفس / کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند انبساح

فی النساء دفتر خامس صفحه بیست و دویم

گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار این بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد در پیشش نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
دام محکم ده که تا گردد تمام / وافکنم در کام ایشان چون لجام
در کشد آدم کشانشان کشان / تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را در خمار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج و برجست و سبک / چون تجلی حق از پردهٔ تنک
عالمی شد والهو حیران و دنگ / زان کرشم و ناز دلاهنگ شنگ

ایضاً — فی النساء دفتر ششم صفحه شصت و سیم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخ

اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / تا بزاری یعقوب بیدل دم اد
ناله از اخوان کنم یا از زنان / کز حط فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده ام / کز بهشت وصل گندم خورده ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلیم و پیغام ترا

ایضاً — فی النساء دفتر ششم صفحه صد و یکم

چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه میپرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فعل او چیره میشدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شوم زنه در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب

فی النوم دفتر اول صفحه یازدهم

هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان

بی غم و اندیشه

بی غم و اندیشه سود و زیان   نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی خواب هم   گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب   چون قلم در پنجه تقلیب رب

میل هر جانی بسوی تن بود   هم هر تنی از روح آبستن بود

چونکه نور صبحدم سر بر زند   کرکس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل وار   جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند   هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین   سر النوم اخ الموت است این

ایضا

فی النوم دفتر ثانی صفحه دویم

در خزان چون دید او یار خلاف   در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یا رب بد بلا آشفتن است   چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف   به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه شان مصروف دقیانوس بود   خوابشان سرمایه ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است   وای بیداری که با نادان نشست

فی النوم دفتر ششم صفحه شصت و دویم

هست تن چون ریسمان بر پای جان   میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی   رسته از موش تن آمد در خوشی

موش تن زین ریسمان بازش کشید   چند تلخی زین کشش جان می چشید

گر نبودی جذب موش گنده مغز   عیشها کردی درون آب چغز

بافتش چون

بافتش چون روز برخیزی ز خواب   بشنوی از نور بخشش آفتاب

ایضا

فی النوم دفتر ششم صفحه نود و هفتم

خواب احمق لایق عقل وی است   همچو او بی قیمت و لاشی است

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان   از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آمد کساد   پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

فی النکاح دفتر خامس صفحه سی و سیم

چون بخوردی میکشد سوی حرم   دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لاحول و لا   تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود   ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگین بر خری کو میجهد   زود بنهد پیش از آن کو بر جهد

فعل آتش را نمیدانی تو سرد   گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا   از شرر نی دیگ ماند نی ابا

ایضا

فی النکاح دفتر ششم صفحه هفتم

چون مراهق گشت دختر طالبان   بذل میکردند کابین گران

مهر سیم و زر جانب هر مهتری   مهر دختر و بدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات   روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار   که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهتر زاده ای   که بود غره بمال انشاده ای

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر   شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس   کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بیش

علم بودش چون نبود عشق دین ... او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین ... زانت نگشاید دو دیده غیب بین
کار تقوی دارد و دین و صلاح ... که ازو باشد بدو عالم فلاح
کو دلیل از اماد صالح اختیار ... گر بیاوفرزند خنبل و نیاد
پس زنان کنند کاو زانا لاییت ... مهر و حسن و استقلال بیست
گفت اینها تابع زهد بند و دین ... چیز از او کیخا است بر روی زمین

في النعمة دفتر ثالث صفحه پنجاه و پنجم

در میان خون و روده فهم و عقل ... جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه آن نور روان ... موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان تا مدازو ... میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست ... تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست ... باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمه خوشی آن است آن ... زود تجری تحتها الانهار خوان

في النعمة دفتر ثالث صفحه پنجاه و پنجم

ناف ما بر مهر او ببریده اند ... عشق او در جان ما کاریده اند
روز بنگو دیده ایم از روز گار ... آب رحمت خورده ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشته است ... از عدم ما را نو برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم ... در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد ... چشمهای لطف بر ما میگشاد
وقت طفلی ام که بودم شیرجو ... گاهواره ام زا که جنبانید او

از که خواهم

از که خوردم شیر غیر از شیر او ... که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود ... کی توان آن را ز مردم وا گشود
گر عتابی کرد دریای کرم ... بسته کی گردند درهای کرم

في البنت دفتر ثالث صفحه پنجاه و یکم

سید الاعمال بالنیات گفت ... نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل ... این چنین فرمود سلطان دول
خانه نو ساخت روزی نو مرید ... پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را ... امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق ... گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز ... تا از این ره بشنوی بانگ نماز
نیت آن ذاکری کم ار بجنباید ث ... نور خود اندر ره تبع می آید ث

في الواعظ دفتر اول صفحه دویست و ... هم

ناصح دین گشته آن کافر وزیر ... کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او ... لذتی میدید و تلخی جفت او
نکتها میگفت او آمیخته ... در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو ... زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان ... هر چه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پاره انسان بود ... پاره از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان ... بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

برجان

بو چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

فی الواعظ دفتر اول صفحه هجدهم

ایضاً

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف

فی الواعظ دفتر اول صفحه چهل و نهم

ایضاً

مجلس گفتم نکردم من بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

فی الواعظ دفتر اول صفحه پنجاهم

ایضاً

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است / زان جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

تا بناموس

فی الواعظ دفتر اول صفحه پنجاه و دوم

ایضاً

تا بناموس مسلمانی زنند / در تلبیس تا ندانی که کنند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقرهٔ میمالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند

فی الواعظ دفتر اول صفحه پنجاه و هشتم

ایضاً

این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و کش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر انسان آمد پاهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است / در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

گفت ای قوم

فی الواعظ دفتر اول صفحه شصت و دوم

گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کرد پند از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون

فی الواعظ دفتر اول صفحه هفتادم

بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سفیدش خوان که همرنگ توست

فی الواعظ دفتر اول صفحه هفتاد و یکم

گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

ور ترا اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

قابل این گفتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار

گوشواره

گوشواره چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی

فی الواعظ دفتر اول صفحه هفتاد و یکم

ایضا

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

فی الواعظ دفتر اول صفحه هشتاد و ششم

ایضا

این دل چون سنگ را تا چند چند / پند گفتیم و نمی پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت مرگ / مر سر خر را سزد دندان سگ

للخبیثات الخبیثون حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست

فی الواعظ دفتر اول صفحه هشتاد و پنجم

ایضا

گر طبیب گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوشدار

گر جوابش گوید از جهل ای سفیه / گر چرا تو میخوری بی ترس و بیم

گوید در دل حکیم نکته دان / که قیاسی کرده چون ابلهان

در تو علت هست و زد هیچ یار / هین مکن با یار هیز را تو یاد

زین دو آتش خانه‌ات ویران نبود / قالب زنده از و بیجان شود

درس ابنا ربّت هستان هیچ بود / تا ز صحت در تن افزاید سرور

پیت میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول

وضع گر بشه مقلد در صفت

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کاین چو داودست وآن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

فی الواعظ دفتر ثانی صفحه چهل و سیم

غافلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار
آن سواران را بدید و میشتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید / یک سوار ترک با دبوس دید
بیمحابا ترک دبوسی گران / چونکه افزون کوفت او شد زو روان
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون میفتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس سوار همچو باد / میدوید و باز بر رو میفتاد
رو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری

فی الواعظ دفتر ثانی صفحه چهل و چهارم

هر بنائی کتر ابالا کشید / آن بنائی دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان   این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سببی بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

ایضاً فی الواعظ دفتر ثانی صفحه چهل و هفتم

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت   کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده از من بس غبی   لیک حق را کی پذیرد هر خبی
باطلان را چه رباید باطلی   عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود   گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد   جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود   چون سگ کهف از بنی آدم شود

فی الواعظ دفتر ثانی صفحه چهل و هشتم

چونکه اعمی طالب حق آمده است   بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران   تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک   مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش   بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک   زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی   رو بگردانیدی و تنگ آمدی
احمدا نزد خدا این یک ضریر   بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار   معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل

معدن لعل و عقیق مکتنس   بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود   سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند   پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند   تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند   حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم   آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست   آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل   که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود   آن دلیل ناگلابی میبود
گر شود قلبی خریدار محک   در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان   شب نیم روزم که تابم در جهان
من چو میزان خدایم در جهان   وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای   خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد   من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که بر من جور کرد   بلکه از آیینه من روفت گرد

فی الواعظ دفتر ثانی صفحه هفتاد و هشتم

یک مرائی وار کرده استوی   در جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر   هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال   یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن

از وطن پرسید و آوردش بگفت　　و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال　　چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است　　در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال　　گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را　　در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر　　گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب　　تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد　　که برا اشترش نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن　　شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست　　تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام　　بنگر اندر حال و در جامه‌ام

فی الواعظ دفتر ثانی صفحه هشتاد و یکم

گرچه دعوی می‌نماید این ولی　　جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود　　آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط　　چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب　　در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو　　از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این　　جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد　　که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید

طفل گوید مادرا حجت بیار　　تا که با شیرت بگیرم من قرار

فی الواعظ دفتر ثانی صفحه هشتاد و دویم

گر بگویی احولی را مه یکیست　　گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست　　راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ　　الخبیثات الخبیثون زد فروغ
هر که او جنس دروغ است ای پسر　　راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دست فراخ　　چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که را دندان صدقی رسته شد　　از دروغ و از خیانت رسته شد

فی الواعظ دفتر ثالث صفحه چهارم

گرز عزرائیل را بنگر اثر　　گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی　　زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم　　چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او　　در جواب اینند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال　　چه خیالست این که هست این عین حال
چه خیالست اینکه این چرخ نگون　　از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد　　پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که این از بهر اوست　　چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

فی الواعظ دفتر ثالث صفحه ششم

چون ز حد بردند اصحاب سبا　　که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند   از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند   تخم فسق و کافری میکاشتند

فی الواعظ دفتر ثالث صفحه شصت و هشتم

قوم گفتند ای نصوحان بس بود   اینچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق   کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر   این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو   کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر   آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو   یا که اکسیری شو و حلال شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند   آب کی گردد عسل ای ارجمند
انبیا گفتند آری آفرید   وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفریدا و وصفهای عارضی   که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است   مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است   خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست   آن بمثل لنگی و فطسی و عمی است
رنجها داده است کان را چاره هست   آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف   نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست   چون بجد جویی بیاید آن بدست

فی الواعظ دفتر ثالث صفحه شصت و نهم

چنبری

چون نبی آگه کننده است از نهان   کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور   گر چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی   پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ   آنچنان کاری مکن اندر بسیج
زانکه میگویند روز امروزها   تا نگردی نادم و خاسر در آن
ای که نصح ناصحان را نشنوی   فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود   او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن   گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت   تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان   چون نکردی جد و بانگی در فغان
تا ز بالا هم تو سنگی میزدی   تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید که میازردهٔ   تو بگویی که شادم کردهٔ
گفت کردم جوانمردی و پند   تا رهانم مر ترا زین خشک بند

کردد

فی الواعظ دفتر ثالث صفحه سی و نهم

زین سبب فرمود استثنا کنید   گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست   اختیار جملگان پست منست
هر زمان دل را دهم میلی دگر   هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید   کل شیء عن مرادی لا یحید

فی الواعظ دفتر ثالث صفحه هشتاد و چهارم

واندرین هم ماهیان بر فند   مار را از سحر ماهی میکنند

کر تو ماری شو

گر تو ماهیئی شو قرین ماهیان تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از حال ایشان حال شد محو آنجا رفت و بیگو حال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد کو هزار پای سر می‌نبیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام صد قیامت بگذرد وین ناتمام
گر هزاران طالبند و یک ملول از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند کامدند ایشان ز ایوان بلند

فی الوعظ دفتر ثانی صحیفه بیست و پنجم

حسن یوسف عالمی را فایده گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی که نه محروم‌اند ازوی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است قوت علت همچو چوبش کرده است

فی الوعظ دفتر ثالث صحیفه نود و پنجم

گفت پیغمبر که ان فی البیان سحراً و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران مایهٔ تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن سوی گنج پیر کامل نقب زن

فی الوعظ دفتر ثالث صحیفه نود و ششم

کلکم راع نبی چون راعی است خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه دان ز مهر است آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی در فراق و جستن من بیکسی

فی الوعظ دفتر ثالث صحیفه نود و هفتم

زان صحبت نیم ملولم

زان حدیث تلخ میگویم ترا … تا ز تلخیها فرو شویم ترا
زاب سرد انگور افسرده رهد … سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی … پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل … فارغ آیی گر بتو ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر نشد … مقبل این درگه فاخر نشد
سد شکاری بینا او ز الطوف نیست … خام تا جوشیده جز بید فتنیست

فی الوعظ دفتر ثالث صفحه نود و هشتم

از خدا میخواه تا زین نکتها … در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند … زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود … چون ترا سودای سربالا نبود
همین دهان بربند فتنه لب گشاد … باز گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب … شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون فراپیش گشت دلها تنگ شد … هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خاموش شدم … مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود … باز گویم گوش کن چون غم فزود
بیش از آن کین فتنه تا مخلص رسد … دود کندی امداد از اهل حسد

فی الوعظ دفتر ثالث صفحه صد و چهارم

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر … که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر … می نظر کردند سوی زیر زیر

تا بر خشم

تا همی خایید هر یک از غضب … بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی تا آن غضب کردم زنند … زانکه در زنجیر قهر ده مند
میکشدشان موکل سوی شهر … میبرد از کافرستان سوی قهر
نی فدائی میستانند نی زری … نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او … عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه … زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

فی الوعظ دفتر ثالث صفحه صد و پنجم

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد … گفت آن خنده نبودم از نبرد

فی الوعظ دفتر ثالث صفحه صد و ششم

زان نمیخندم من از زنجیرتان … که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل … میکشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار … بسته میآریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران … میکشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد … همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا … میروند این ره بغیر اولیا

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه هفتم

پس چنین گفتست جالینوس مه … آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او … پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی … از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن

هم از آن سرگین سگ داروی اوست	که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان	رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب	می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم	بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال	نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار	ما کنیم آندم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته ایم	در نصیحت خویش را نسرشته ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ	شورش معده است ما را زین بلاغ

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه هشتم

هر که را مشک نصیحت سود نیست	جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خوانده است حق	کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زاده است در سرگین ابد	می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور	او همه جسم است نی دل چون قشور	بر
هشت سال جوش دادیم در فراق[الله]	کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو	گر هزاران باد جوشی ای عتو
غوره تو سنگ بسته از سقام	غورها اکنون مویزند و تو خام

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه بیستم

چون بمرغانت فرستاده است حق	لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ

مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا	میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح	مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب	ره نما والله اعلم بالصواب

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه بیست و پنجم

ریشخندی کرده اند آن منکران	بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند	چند خواهی زیستن ای مرده چند
شاد باش ای محبان در نیاز	بر همین در کاین شود او فرباز	کرد و برد
هر چه نیکو باشدش گرهی دگر	در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در گرد رو	از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران	باش و آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی	زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش	تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه	زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری	در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال	منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او	همچو اندر بحر پر یک تار مو	آب ایستاده

آب ایستاده که سیرش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کرد دور از خویش چون جاروان / سیر پنهان دارد و پای دوان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش را کم زن بر آب
ای خطیب این نقش کم زن بر آب
رهرا
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / در نگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندر این در کم نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و منت با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ این چنین / که چو دزد آیی بشحنه موکشان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کن است
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نه / میخوری صد لوت و لقمه جای نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی نوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو کی بی بخت خود کی کم شوی
تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال
بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک‌بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه بیست و پنجم

عقل تو مغلوب دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / این سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه برجا نیست هین از جا مشو / نیست چندین با خود آشفته مشو

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه سی و یکم

گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم زین چمن
ور سخن کش یابم این زن بمرد / میگریزد نکته‌ها از سینه چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است / نکته‌ها از نا اهل اگر پوشی به است
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت میکشد

هر که را بجهل کام

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه بیست و چهارم

ایضاً

هر که او چون کام کودن را کشد　　کشتی امرزیده هم یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بیقرار　　جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی　　ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام متقین　　این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو　　گردنش را من زنم تو شاد شو

بر سر کورش کوریها نهم　　او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند　　مکرها از مکر من آموختند

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه چهل و ششم

تو ستوری هم که نفست غالب است　　حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال　　اسب تازی را عرب گوید تعال

میرآخور بود حق را مصطفی　　بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم　　تا ریاضتشان دهم رایض منم

نفسها را تا مروض کرده ام　　زین ستوران بس لگدها خورده ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای　　از لگدهایش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست　　که ریاضت دادن خامان تماست　　بلاست

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه چهل و هفتم

گوش بعضی زین تعالوها کر است　　هر ستوری را اصطبلی دیگر است

منهزم گردند بعضی زین ندا　　هست هر اسبی طویله او جدا

منقبض گردند بعضی زین قفص　　زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک

خود ملایک نیز ناهمتا بدند　　زین سبب بر آسمان صف صف شدند

کودکان گر چه به یک مکتب درند　　در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست　　منصب دیدار حسی چشم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند　　جمله محتاجان چشم روشنند

گر ز اسرار سخن بوئی بری　　من سخن گویم چو زر جعفری

بلکه باز زر کاین سخن شد محتجب　　همچو سیماب این دلم شد مضطرب

زانکه دارم صد خموش خوش نفس　　دست بر لب میزند یعنی که بس

خامشی بحر است و گفتن همچو جو　　بحر میجوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب　　ختم کن والله اعلم بالصواب

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه چهل و نهم

ایضاً

چون رسید اینجا سخن لب در ببست　　چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ار چه فصاحت دست داد　　دم مزن والله اعلم بالرشاد

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه پنجاه و دوم

ایضاً

پند گفتن با جهول خوابناک　　تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو　　تخم حکمت کم دهش ای پندگو

زانکه جاهل جهل را بنده بود　　چونکه تو پندش دهی او نشنود

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه شصت و چهارم

ایضاً

شرح این در آینهٔ اعمال جو　　که نیابی فهم آن از گفتگو

گر بگویم آنچه دارم در درون　　بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کن

فی الوعظ دفتر چهارم صفحه چهارم و

بس کنم این زخود دیرکاتِ این   بانگ دو کردم اگر در ده کس است

فی الوعظ دفتر خامس صفحه بیست و ششم

این یکی میگفت من پیغمبرم   وز همه پیغمبران فاضلترم

گردنش بستند و بردندش بشاه   کاین همی گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ   کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فخ

گر رسول آنست کآید از عدم   ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب   تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

داد ایشان را جواب آن خوش رسول   کای گروه کور و نادان فضول

این ندانستید ای قوم از قضا   بیخبر اینجا رسید یا از عمی

همچو طفل خفته اینجا آمدید   بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید و مست   بیخبر از راه و ز بالا و پست

ما به بیداری روان کردیم خوش   از ورای پنج و شش تا پنج و شش

فی الوعظ دفتر خامس صفحه سی و ششم

پس نصیحت کرد و تخم وعظ کاشت   چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه   پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی   او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد   صد کس گوینده را عاجز کند

زانبیا ناصحتر و خوشلهجه تر   کی بود که گرفت دمشان در حجر

زانچه سنگ و کوه در کار آمدند   می نشد بدبخت را بگشاده بند

ایجان دلله

آن چنان دلها که بدشان ما و من   نعتشان شد بل اشد قسوة

چاره آن دل عطای مبدلیست   داد او را قابلیت شرط نیست

ایضاً

فی الوعظ دفتر خامس صفحه پنجاه و هفتم

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک   گر تو نافه آهویی کو بوی مشک

گر تو می آیی ز گلزار جنان   دسته گل کو از برای ارمغان

زانچه میگویی و شرحش میکنی   چه نشانه در تو ماند ای سنی

آن یکی پرسید اشتر را که هی   از کجا می آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو   گفت خود پیداست از زانوی تو

ایضاً

فی الوعظ دفتر خامس صفحه پنجاه و هشتم

آن مقلد صد دلیل و صد بیان   بر زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر   گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه   او بجان لرزان ترست از برگ کاه

گر حدیثش نیز هم با فر بود   در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند   با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی   تا حدیثت را شود نورش روی

هرچه در دوشاب جوشیده شود   در عقیده طعم دوشابش بود

از گزر و از سیب و به و ز گردکان   لذت دوشاب یابی تو از آن

ایضاً

فی الوعظ دفتر خامس صفحه صد ع

ده بیابد از ستاره هر حواس   جز که کشتیبان استاره شناس

جز نظاره

جز نظاره نیست قسم دیگران　　از سعود شان نه ظلمند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز　　با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان　　هست نفط انداز قلعهٔ آسمان

هر وجودی کز عدم بنمود سر　　بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
نام آن زهر آر دو کف بر هم زنند　　زهره نبود زهره را تا دم زنند
بل عطارد خانهٔ خود کم کند　　و ز جنون او جوز جوزا بشکند
مشتری را دست لرزد دل طپد　　بو سر آب او قدم چون سبد
نسر طایر را بریزد پر ز شرم　　و ز طمع تنین شود چون موم نرم
دختران نعش آیش شوند　　مجمع کردند و در سلک زنده شوند
در کف ذرین رمز ها بیگاه شد　　کهکشان از سنبله پر کاه شد
آفتاب از کوه سر زد اتقوا　　لیک تلخ آمد ترا این کش و کو
تو عدوی وز عدو شهد و لبن　　بی تکلف زهر گردد درد هن
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری　　تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری

فی الوعظ دفتر ششم صفحه اول ۱

نوح نهصد سال دعوت مینمود　　دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید　　هیچ اندر غار خاموشی خزید
ز آنکه از بانگ و علالای سگان　　هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ　　سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند　　هر کسی بر طینت خود می تند

هر کس

هر کسی را خدمتی داده قضا　　در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ از بانگ ستم　　من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند　　پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین　　کاین دو آمد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل　　اندر آن اسکنجبین آید خلل

فی الوعظ دفتر ششم صفحه بیست و هفتم ۲

هر محدث را خسان بد دل کنند　　حرفش ار عالی بود نازل کنند
ز آنکه قدر مستمع آمد بنا　　بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست　　از حدیث پست نازل چاره نیست

فی الوعظ دفتر ششم صفحه سی ام ۳

چون نبی میکرد فن وان میفتاد　　گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در دل آن ابلیس زود　　کشای قحبه قد پدیدی ورود
من همه عمر این بند بشیده ام　　نی زجز تو این قحبه این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی　　در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس　　ترک من گو ای عجوزه دیو پیس
چند دزدی حرف از ام الکتاب　　چند دزدی حرف از ام الکتاب

تا شود رویت ملون همچو سیب

فی الوعظ دفتر ششم صفحه سی و هشتم ۴

مستمع چون یافت جاذب زاو فود　　جمله اجزایش حکایت گشته بود
جذب معنا در کسی را خوش لبست　　که گویی و جد مقلم از صبی است

چکم

چنگیی کو در نوازد بیست و چار   چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراوت یابدش ابد نی غزل   نی ده انگشتش بجنبد در عمل   طراوت
گر نبودی گوشهای غیب گیر   وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین   نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

فی الوفا بوعد دفتر اول صفحه پنجم ۳

وعدها و لطفهای آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدها باشد حقیقی دلپذیر   وعدها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان   وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام   ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

فی الوفا دفتر ثالث صفحه هشتم ۱

مرسگان را چون نامد سگ شکار   رو سگان را ننگ و بدنامی میار   وفاء
بیوفایی چون سگان را عار بود   بیوفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا   گفت من اوفی بعهد غیر ما
بیوفایی دان وفا با رد حق   بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار   جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم   کرد او را از جنین تو غریم

فی الوفاء دفتر ثالث صفحه سی و پنجم ۱

زین سبب فرمود استثنا کنید   گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
زانکه حکم کار در دست منست   اختیار جملگان پست من است

هر زمان

هر زمان دل را دهم میلی دگر   هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شان جدید   کل شیء عن مرادی لا یحید

فی الوفاء دفتر ثالث صفحه چهلم ۱

مخلصان هستند دایم در خطر   امتحانها هست در راه ای پسر
تا مکن تندیگر نسیانی وفا   بر خطر منشین و بیرون جه هلا
باز گشتم سوی قصه کان فقیر   عهد چون بشکست در دم شد اسیر
عزت حق گوشمالش داد زود   زانکه فرموده بلی اوفوا بالعهود
من شکستم عهد و دانستم بدست   تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست   بادای والی فدای حکم دوست
بر فلک بر هاست زاشجار وفا   اصلها ثابت و فرعه فی السما

فی الوفا خلف وعده دفتر چهارم صفحه بیست و هشتم

گفت بفشارم و زان اندر فشار   تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه من   در نیابد همچو گلبرگ از چمن
این نمی بگذارد کاستادم در این   گر نشانا گر بود هم آتشین
از تو یا کرهی تا شب پی   نوم کرد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست   لیک شادش کن که بیکو کوی ماست

فی الوفاء در خلف وعده دفتر چهارم صفحه بیست و پنجم ۱

پس فکندش صاحب اندر انتظار   شد زمستان و دی آمد بهار
~~شاعرش چندانکه صاحب خاست~~   شاعرش چندانکه حاجت مینمود   صاحبش در وعده حیلت میفزود

تا که باز

تا کرانه انتظارش پر شد   پس زبون این غم و تنگی پیر شد
گفت اگر زر نیست دشنام دهی   تا رهد جانم ترا باشم رهی
بعد از آنش داد در تیغ عشر ان   ماند شاعر اندر اندیشه کران
کاو چنان نقد و چنان بسیار بود   وانکه در پر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور زاد   رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
رفت از ما صاحب رای رشید   صاحب سلاخ در و پیشان رسید
ما بصد حیله ازو این هدیه را   بستدایم ای پیغمبر با جهد ها
رو بایشان کرد و گفتا ای شقاه   از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن   قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این   چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او   صد وزیر و صاحب آمد جود جو
این چنین کز ریش زشت این حسن   میتوان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند   شاه و ملکش را ابد رسوا کند

فی الوفا دفتر چهارم صفحه پنجاه و سیم

عقل را باشد وفای عهد ها   تو نداری عقل رو ای خر بها
عقل را یاد آید از پیمان خود   پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست   دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس   یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند   آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک

ضبط و درک و حافظی و یاد داشت   عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود   چونکه نبود ذکر آیاتش چون بود

ایضا

فی الوفا دفتر خامس صفحه بیست و هشتم

چون درختست آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو   علم چون قشر است عهدش مغز او
واقفان را چون ببینی کرده سود   تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر که را باشد مزاج و طبع سست   می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا   از در دعوی بدر آ و وفا
چون وفا نیست باری دم مزن   کاین سخن دعویست اغلب ما و من

ایضا

فی الوفاء دفتر خامس صفحه بیست و هشتم

هر که او عصیان کند شیطان شود   که حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده   اذکروا اذکرکم نشنیده
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار   تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین   همچو دانه خشک کشتن بر زمین

فی الوالدین دفتر ثالث صفحه هشتم

حق هزاران

حق هزاران صنعت و فن ساخته است / تا که مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود بگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

فی الولد دفتر ثالث صفحه سی و یکم

نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا بربود آب از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

فی الولد دفتر ثالث صفحه صد و یکم

حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این میپرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دهد

فی الولد دفتر چهارم صفحه هفتاد و ستم

بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از وجد / بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش

فی الولد دفتر ششم صفحه هشتادم

تا ز فرزندان بدین چشمه شتاب / میرود سوی ریاض ام و باب
تا نه پیدا شد ریاض والدین / گشته جاری بهرشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان تا در زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده / پایه پایه زین زیان ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان

فی الولایة دفتر ششم صفحه صد و …

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد

کفت هر کس را منم مولا و دوست　　ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند　　بند رقیت ز پایت بر کند

چون بآزادی نبوت هادیست　　مومنانرا ز انبیا آزادیست

ای کروه مومنان شادی کنید　　همچو سرو و سوسن آزادی کنید

میکویید هم لیک هر دم شکر آب　　بی زبان چون کلستان خوش خضاب

فی الهوی دفتر اول صفحه هفتاد و دوم

شاوروهن پس آنکه خالفوا　　ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست　　چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان　　هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

فی الهوی دفتر ثانی صفحه سی و سیم

ما محب صادق و دلخسته ایم　　در دو عالم دل بتو بربسته ایم

راز را از دوستان پنهان مکن　　در میان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذو النون این سخن زیشان شنید　　جز طریق امتحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از کزاف　　کشت دیوانه کانه زنجیری وقاف

بر جهید و سنک پران کرد و چوب　　جملکان بکریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر　　کفت باد ریش یاران را نکر

دوستان بین کو نشان دوستان　　دوستانرا رنج باشد همچو جان

کی کران کیرد ز رنج دوست دوست　　رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی　　در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون

دوست همچون زر بلا چون آتش است　　زر خالص در دل آتش خوش است

فی الهوی دفتر ثانی صفحه سی و چهارم

خواجه لقمان بظاهر خواجه وش　　در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

در جهان بازکونه زین بسی است　　در نظرشان کوهری کم از خسی است

فی الهوی دفتر ثانی صفحه سی و چهارم

ایضاً

وین غلامان هوا بر عکس آن　　خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکنده کی　　ناید از بنده بغیر از بندکی

فی الهوی دفتر چهارم صفحه شصت و سیم

ایضاً

وان هوای نفس غالب بر عدو　　نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم　　بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس تر فرعون را　　بر کزیدش برد تا صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید　　که ز جنس دوزخند آن دو پلید

فی الهوی دفتر ششم صفحه شصت و ششم

ایضاً

ای رفیقان زینهار از این مقال　　اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن　　تا بکل پنهان بود در عدن

تا جرش دانند و لیکن کاو ن　　اهل دل دانند هر کل کاو فن

فی الهوی دفتر ششم صفحه هفتاد و هشتم

ایضاً

دست کو زانه بحبل الله زن　　جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا　　کاین هوا شد صرصری مر عاد را

حقی در زندان

خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ زا پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه و شعلهٔ نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

فی الهوی دفتر ششم صفحه نود و دو سطر ۱

ایضاً

مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن

فی الهزم دفتر اول صفحه پنجاه و یکم ۱

چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه گر سیل باشد بیکران / پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا کز رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

فی الهزم دفتر اول صفحه هفتاد و یکم ۹

بر نویس احوال

ایضاً

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنین در یتیم انباز نیست
خود قوی تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن

لدن

فی الهزم دفتر ثانی صفحه هفتاد و دو ۱

ایضاً

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکباره گی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دو تا / گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشم ای حکیم / گفت کز پیریست ای حبر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش

پس طبیبش گفت کای عمر تو شست / این غضب وین خشم هم از پیریست

فی الهزم دفتر چهارم صفحه سی و هفتم

چندری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود

طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر

خوش ببین کونش ز اول با گشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد

فی الهزم دفتر خامس صفحه بیست و سیم

از جگرتاب او بد ماهوار / شد بپیری همچو پشت سوسمار

وان سر وان فرق گش شعشعه / وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد رعنای نازان چون سنان / گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده / گر بی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک اگر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و زان نقصان قلق

سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستمست

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره اش در شعاع نور شوق

وانکه نورش نیست بود بی ثمر / کر خزانش میکند زیر و زبر

کر اکابر

فی الهزم دفتر ششم صفحه پنجاه و ششم

کز اکابر زا مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیر آزاد بین دو را بکام / در دو موضع پیش میدان غلام

یاد زان لوتی که بس سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام نادر دبی قرینه فاسدی

خیر شان اینست چه بود قرشان / مختلف با هم زبان از فرشان

فی الهدیه دفتر اول صفحه شصت و چهارم

هدیهای دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد که دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند

فی الهدیه دفتر اول صفحه هفتاد و هفتم

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا در فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم / گر بپیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه / پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آورد

آینه آورد مثال روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بگزین گر ابله نیستی

فی الهدیه دفتر چهارم صفحه چهاردهم

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بده است / بار آنها جمله خشت زر بده است
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
پس روان کشتند هدیه آوران / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
کر مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست

فی الهمت دفتر خامس صفحه پنجاه و نهم

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
دستئی گر بایدت خنجر بگیر / ور بجزئی مایلی جا در بگیر
دستئی گر مایلی جوشن بپوش / ور بجزئی راغبی رو کون فروش
بلکه وکالی رو توکل ساز خوش / تا تو را عشقش کشد اندر برش

بر سر میدان چو مردان پا بداد / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه و زنان همچون زنان / در صف مردان درا همچون سنان

فی الهیبت دفتر اول صفحه سی و ششم

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
کف ناخوردن شهان را دیده ام / پیش سلطانان خوش بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زایشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی تر بوده ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

فی الیقین دفتر ثانی صفحه بیستم

تا نسوزد بیشتر آن عین الیقین / ای یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

فی الیوم دفتر ثانی صفحه هفتم

دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سرّ اولیاست　　روز پیش مهرشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز　　عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی　　والضحی نور ضمیر مصطفی

۲۹۶